

بیست

زخمِ کاری

محمود حسینی زاد

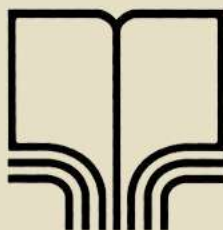
مرد چشم باز می‌گفت...

کتاب‌های فلسفی آری
۱۰۶



بیست زخم کاری

نویسنده: محمود حسینی زاد



نشر چشمه

بیست زخم کاری

شهر کتاب (nbookcity.com)

... همیشه این بوده که وقتی بر مغز می کوفتند، مرد
می مُرد و بس.
ولی حالا با بیست زخمِ کاری بر فرقِ سر، از جا برمی خیزند
و ما را تارومار می کنند...
... هنوز این جا بوی خون می دهد.
همه عطرهاى عربستان هم به این دست کوچک بوی
دیگری نخواهند داد...

شکسپیر، مکبث

ونگ گربه‌ای از لابه‌لای اطلسی‌های خیسِ دورتادور
تراس.

آوای قورباغه‌ای از سمت برکه کنار دیوار شمالی باغ.
خش خش ملایم سرشاخه‌های درخت‌ها در نسیمی که از
سمت کوه می‌وزد.

مرد چشم باز می‌کند، به پهلوی می‌غلتد. روانداز نازکش
می‌رود کنار. خنکای از پنجره باز تورزده را روی پشت و
شانه‌ها حس می‌کند.

خیره به دیوار روبه‌رو، گوش می‌سپرد به ونگ گربه و
قورقور قورباغه و خش خش برگ‌ها.

با حوله، بخار روی آینه را پاک می‌کند. دست می‌کشد به
صورتش. صاف صاف. دستی می‌کشد به اندک چروک زیر
چشم‌ها، و لب پایین را پایین. نگاهی می‌اندازد به
دندان‌ها. دست دراز می‌کند و از بین انواع بطری و
قوطی، لوسیونی را برمی‌دارد، کمی از مایع می‌ریزد کف
دست، می‌مالد به صورت و گردن و پشت گردن. دست
دراز می‌کند و ادوکلنی برمی‌دارد و کف دست را پُر
می‌کند و دست‌ها را به هم می‌مالد و می‌سراند به

زیربغل‌ها و روی پهلوها و شکم. برمی‌گردد و در آینه بزرگ
روبه‌روی وان به سرتاپای خود نگاه می‌کند. پوستش در
انعکاس سیاهی مرمر دیوارها، سرخی سرامیک کف و
طلایی وان و دست‌شویی‌ها، شفاف‌تر می‌زند. دستی به

شکم می کشد، دستی به موهای مرطوب سینه، بعد با هر دو دست گوشت اضافی شکم و پهلوها را چنگ می زند. باز دست ها را می کشد روی سینه و شکم و درآینه حرکت دست ها را دنبال می کند تا می رسند به ران ها. مکث می کند، کرم مرطوب کننده ای برمی دارد، می نشیند لبه وان، دست ها و ساعدها و بازوها را تا شانه ها چرب می کند، بعد پاها و ساق ها و ران ها را، می ایستد و کپل ها و سرین را با کرم خوش بو چرب می کند و دو دست را آرام می سراند لای کشاله و دست راست را می کشد از لای کشاله به سمت زیر شکم، حرارتی از ساق ها می خزد بالا، ریزرگ ها متورم می شوند و مرد خیره به چشم های خود درآینه نگاه می کند، بی آن که پلک بزند.

آب لیموشیرین را سر می کشید و نگاهش به پروانه ای زردرنگ بود که از پشت شمشادها و زنبق های دورتادور تراس بال زنان آمده بود بالا، نشسته بود لبه نرده آهنی دور تراس، و حالا بال بالی زد و پرید و درانبوه یاس های پیچیده دور ستون های تراس گم شد.

مرد لیوان را گذاشت روی میز، حواسش به قطره آب لیموشیرین بود که از گوشه لب راه افتاده بود و می سرید روی گردن، و گوشش به شرشر رودخانه بود که انتهای باغ جریان داشت.

کمی عسل با نان محلی خورد، داشت فنجان چای را

برمی داشت که در باغ باز شد، با سرو صدا. هانیه و میثم
وارد شدند و دویدند به طرف استخر. باغبان سلام
بی جوابی کرد. بچه ها در چشم به هم زدنی لباس درآوردند
و پریدند. مالکی دیگر بیهوده نگفت از کوه اومدین،
بدن تون گرمه.

پسر داد زد سلام بابا، تازه اومدی؟
مرد لبخند زد و سر تکان داد. مسیر قطره آب لیموشیرین،
از گوشه لب تا جناغ سینه، خنک شد.
دختر سر از آب بیرون آورد و گفت دیشب فهمیدم
اومدی. بیدار بودم. خوب شد این خارجی ها هستن و شما
گاهی ریش می زنی. چه قدر خوشگل شدی.
پسر باز داد زد بابا، حواست باشه، الکی تعریف نمی کنه ها!
دختر مشتی آب به سوی پسر پاشید و قطره ها در هوا
رنگین کمان شدند.
حلیمه از ساختمان آمد بیرون، روسری اش را مرتب کرد و
آمد کنار میز، لیوان و فنجان را برداشت.
تخم مرغ نمی خورین؟
نه. دستت درد نکنه.

سمیرا خانم گفتن قبل از رفتن یه سر برین پیش شون.
مرد در را که باز کرد، هوای شب مانده اتاق نیمه تاریک
رفت عقب، خورد به پرده های کیپ کشیده شده پنجره،
خط باریک نور بین پرده ها موج برداشت و هوا برگشت و

بوی ته‌ماندهٔ عطرِ پریده‌ای را داشت.
زن انگار تمام شب را غلت و واغلت زده باشد، افتاده بود
بین ملافه‌ها و روانداز و بالش‌های درهم.
دیشب دیر اومدی؟
آره.

الان هم داری می‌ری؟
آره.
زن غلتی زد و به پشت دراز کشید و بعد تنه را بلند کرد و
درجا نشست.
کاش همهٔ دلال‌ها دک‌وپز تو رو داشتن.
مرد جواب نداد.

زن در نیمه‌تاریکِ اتاقِ نگاهی انداخت به مرد،
دست‌هایش را دراز کرد، ملافهٔ اطلسِ صورتی‌رنگ را
چنگ زد و کشید روی تن و سرش و به پشت افتاد روی
تشک.

دوباره هوای ایستاده تکان خورد و دوباره باریکهٔ نور بین
پرده‌ها لرزید و دوباره ته‌ماندهٔ عطر پراکنده شد در هوا.
زن دست‌ها را از حاشیهٔ ملافه برداشته بود. اطلسِ
صورتی در هوا بلند شده، ورم کرده بود و آرام فرو
می‌ریخت بر پست و بلندِ پیکر زن.
چه قدر لاغر شده!

بیت‌الله دوید. سوییچ اتومبیل را داد به مرد که داشت

می رفت سمت اتومبیلش.
رفتم بنزین زدم. پُره آقا.
تشکر مرد را شنید و دوید درِ باغ را باز کند.
اتومبیل از باغ رفت بیرون و پیچید به خیابان باریک
پُردرخت و در سایه غلیظ درخت‌های دو طرف خیابان
رفت و از سایه درآمد و از روی پل باریک روی رودخانه
گذشت و وارد جاده کلاردشت به مرزن آباد شد که غرق
آفتابی بود درخشان.
مرد تلفن همراه را برداشت.
آب دریا سبز بود، آسمان آبی و ردیف درخت‌های پرتقال،
غرق گل.
نجفی ایستاده بود کنار پنجره بزرگِ رو به دریا و ریش
می تراشید. زنگ تلفن که بلند شد، ریش تراش را خاموش
کرد.
سلام مالک... بد نیستم. راه افتادی؟... من هم دارم حاضر
می شم... آره... خودم رو می رسونم... نه، حاج عمو که
نمی آد... تازه دیشب آخر وقت رسیده تهران... اما املشی
هست... چه می دونم... جفت شون زن... بر شیطان لعنت
اول صبحی... آره دیو... باشه... باشه... قربانت...
نجفی تلفن را گذاشت روی میز. رفت و ایستاد کنار پنجره
و ریش تراش را روشن کرد.
نیمی از درخت‌های پرتقال و نارنج زیر سایه ابری بودند

که در پهنه آسمان آبی در راه بود.
مدیر هتل که آمده بود پای پله‌های ورودی هتل،
خوشامد گفت. مالکی سوییچ اتومبیل را به پیشخدمتی
داد و از مدیر سراغ دیگران را گرفت. مدیر گفت که دکتر
اخوان و مردی جوان توی لابی هتل منتظرش اند. مالکی
پله‌ها را رفت بالا و وارد سرسرای هتل شد. اخوان جلو آمد
و خوش و بش کرد و مرد جوان را معرفی.
فرشاد، کارآموز جدیدم.
مالکی خندید، گفت دکتر جان، کارآموزیش که تموم شد
بفرستش پیش من ببینم یاد گرفته یا نه، و لپ اخوان را
کشید و سراغ املشی را گرفت.
مدیر گفت جناب املشی هم هستن، گفتن می‌آن.
مالکی که دید مدیر هتل به طبقه‌های بالا اشاره می‌کند،
پرسید اتاق گرفته؟
اخوان سر تکان داد.
مدیر گفت صبح او مدن، یه اتاق واسه استراحت گرفتن.
دیشب ویلای خودشون بودن.

مالکی رفت سمتِ آسانسور. مدیر دنبالش دوید و گفت
گفتن خودشون سر وقت می‌آن.
مالکی گفت خودم می‌رم، دلم براش تنگ شده ارواح
عمه‌ش، ببینم لگوری این دفعه‌ش کیه... و زد زیر خنده.
طول کشید تا املشی در را باز کرد. بوی عطری تندوتیز با
بوی عرق بدن که در سوئیت لمبر می‌زد، زد بیرون.
مالکی نفس در سینه حبس کرد. املشی حوله به کمر در را
باز کرده بود، از موهای سر و سینه و ریش و سیلش آب
می‌چکید. از حمام صدای چلپ‌وچلپ آمد و بعد ریزش
آب. مالکی از کنار املشی رد شد و رفت به اتاق.
املشی به روی مالکی نیاورد که مزاحمش شده، رفت و از
کیف دستی‌اش کاغذی بیرون آورد.
ببین مالک، این دفعه باید به این حساب ریخته بشه.
کاغذی داد به مالکی.
این دفعه بانکِ دُبی نیست. حواست رو جمع کن دوباره
قاتی نکنی.
مالکی نگاهش کرد. بیشتر از صدبار دندان‌های املشی را
که از زردی به قرمزی می‌زدند دیده بود و هربار انگار تازه
داشت می‌دید.

مالکی در را که پشت سرش بست، نفس عمیقی کشید.
سرفه‌ای کرد، دو سه بار. ته راهرو، نجفی از آسانسور پیاده
شده بود و می‌آمد سمت اتاق املشی. برای مالکی دستی

تکان داد.

مالکی اشاره‌ای کرد و گفت آسانسور رو نگه دار بریم
پایین. نری اتاقش که بوی گند خفنه می‌کنه.
سوار آسانسور شدند.

خواهرش رو...، اون هم سگ هر چی نه بدتر، با این
لاشی‌هاش! پشت خریده انگار، حمال! مادر سگ هنوز
سلیقه‌ش مهوش‌پریوشه، خودش هم که بوی مردار
می‌ده.

آسانسور ایستاد. هر دو از آسانسور پیاده شدند. مالکی به
نجفی گفت تو برو، من یک دقیقه می‌رم بیرون هوای آزاد،
و گرنه بالا می‌آرم.

رفت به طرف دری که به ساحل باز می‌شد.
آب به آرامی سر می‌کوبید به تخته‌سنگ‌هایی که در امتداد
ساحل روی هم تلنبار کرده بودند تا جلو پیش روی آب
دریا را بگیرند. آب سر به سنگ‌ها می‌کوبید و می‌پاشید
این‌ور و آن‌ور. چند پرنده دریایی آن طرف تر درهم
می‌لولیدند، کوتاه می‌پریدند و باز روی ساحل
می‌نشستند و باز درهم می‌لولیدند، بی‌هیاهو. بلند که
می‌شدند و پر می‌زدند سمت دریا، تکه گوشتی به منقار
داشتند.

هتل خلوت بود و ساحل خلوت‌تر.
نسیم سرگردان بین خشکی و دریا بوی ماهی تازه می‌داد.

همه رفتند سالن کنفرانس و از آن جا به اتاق کوچک تری کنار سالن.

نروژی ها - با مترجم، پنج نفر - پشت میزی نشسته بودند. مالکی و املشی باهم وارد شدند. مالکی معرفی کرد؛ نجفی از شرکای اصلی و عضو هیئت مدیره شرکت، اخوان وکیل شرکت، فرشاد صورت جلسه می نویسد و حاج املشی هم مهمان جلسه است. نروژی ها هم برای هر کدام سر تکان دادند.

جلسه شروع شد. حرف زدند و بحث کردند و پچ پچ. دو نفر و سه نفر، این ور و آن ور، سرب به گوش هم. سرها تکان می خورد و لب ها به هم فشرده می شد.

تلفن های همراه. لپ تاپ ها. چای. پسته. سیگار. بحث که تخصصی شد، املشی نیم ساعتی غیبتش زد و وقتی برگشت، بوی عطر تند و تیز می داد.

ساعت از دوازده گذشته بود که گفت و گو تمام شد و معامله انجام. نروژی ها می خواستند تأیید املشی را هم داشته باشند. املشی دو سه بار گفت او کی و خندید و گفت به شون بگو این دیگه مال خودتونه، اگه پس فردا توی جلسه خود وزیرها هم دبه دربیارن، قرارداد دیگه مال شماست.

یکی دوبار دیگر او کی گفت و بعد یس، فوریو. همه خندیدند.

ریزآبادی گفت برفِ امسال بد نبود، و دو کف پا را فشار داد روی مرمر کف و تایی به بدن داد و صندلی اش را سراند نزدیک پنجره. پنجره‌ای عریض و طویل که در پیش زمینه، شمیران را با برج‌ها و اتوبان‌های زیرِ غبارش قاب گرفته بود و در پس زمینه، کوه‌های شمال تهران، دماوند و آسمان را. روی تاج کوه‌ها برف نشسته بود. تلفن زنگ زد. ریزآبادی کوه‌ها را نگاه می کرد. ناصر کنترل تلویزیون را برداشت و صدا را کم کرد. ریزآبادی گوشی را برداشت، گفت خسته نباشی، سر تکان داد و لبخند زد و گفت گفتن نداره پسر عمو. می دونستم اگه یه نفر باشه که بتونه این معامله‌ها رو تموم کنه خودتی. زودتر بیا که شیرینی داری.

گوشی را گذاشت و خندید و به ناصر گفت بابا، بگو بیان. ناصر دکه‌ای روی تلفن را دوبار فشرد. ریزآبادی بلند شد و رفت سمت نقشه بزرگی که روی دیوار آویزان بود، کنار صفحه بزرگ تلویزیون. روی نقشه، آسیا و اروپا با خط‌های زرد و قرمز به چند منطقه تقسیم شده بودند. ریزآبادی انگشتش را روی تایلند گذاشت، کشید تا روی کیش، که در باز شد. میرلوحی و مظفری.

ریزآبادی جواب سلام‌ها را داد و لبخند رضایتی زد و گفت تخم جن تموم کرد معامله رو. این دفعه راستیاش کمی

دودل بودم بتونه معامله رو جوش بده.
ناصر گفت شما که قولش رو از آقابزرگ گرفته بودی.
درست، اما مگه همین چند ماه پیش ترکان بودن؟ قولش
رو به خودم داده بودن، اما بعد دادن به بزرگیان. به تون
نگفتم، اما املشی می گفت آقابزرگ این دفعه خیلی دودل
بوده، چون حمید این پروژه رو می خواسته.
ناصر که پشت به بقیه و رو به کوه‌ها ایستاده بود، گفت
بازار گرمی کردن. همه شون رفتن توی کارِ نفت و گاز.
این جووری می کنن که ما به صرافت اون کارها نیفتیم.
ریزآبادی گفت اولندش که این امروزی نفتیه. بعدش هم
مثلاً اگه به صرافت بیفتیم چه گهی می تونیم بخوریم؟
ناصر جوابی نداد و بقیه هم که چیزی برای گفتن
نداشتند.

ریزآبادی رفت سمت میزش.
کار نروژی‌ها تموم شده. الان می خوان قرارداد رو امضا
کنن. مالک پدرسوخته کارش رو خوب بلده.
میرلوحی گفت کلی به خرج شما چریده، حالا باید دنبه
بده دیگه... و وقتی ریزآبادی نگاهش کرد، گفت البته
خب هوشش رو هم داره.

ریزآبادی ایستاد کنار میزش. ناصر رو گرداند و نگاهی به
هر سه انداخت و نگاهی به لوستر کریستالِ آویزان از
سقف که شرابه‌هایش رنگ‌های ساطع از صفحه تلویزیون

را می گرفتند و هزار تکه زرد و آبی و قرمز و بنفش
می کردند. کنترل تلویزیون را برداشت و صدای تلویزیون
را بلندتر کرد.

میرلوحی و مظفری رفتند.

وارد راهرو که شدند، میرلوحی گفت لنگه این ننه‌سگ
مالک رو تو هیچ گله‌ای نمی شه پیدا کرد. بعد گفت
دیدی حاج عمو دستش کجا بود؟

مثل همیشه صاب مُرده‌ش رو می مالید.

اون که دست چپشه. انگشت راستش روی کیش بود.
مظفری سر تکان داد. از پله‌ها رفتند پایین و رفتند به
سالن نیمه‌تاریک کامپیوترها. چند زن و مرد غرق کار.
کرکره‌های پنجره‌ها همه پایین داده شده بودند. مظفری
و میرلوحی رفتند به اتاق میرلوحی.
میرلوحی گفت گمونم حاج عمو می خواد به مالک منطقه
بده.

خب حقش هم هست خداییش. خیلی زحمت این جا رو
می کشه.

میرلوحی سر تکان داد و نشست پشت میزش. مظفری
گفت من می رم باغ کرج، امشب مهمون دارم، به
حاج عمو بگو اگه سراغ گرفت، و نگاهی انداخت به
روزنامه روی میز و به تیتَر درشت ورود هیئت عالی رتبه
اقتصادی از نروژ، خندید و سر تکان داد.

توی اتاق کوچک‌تر، فرشاد متن قرارداد را تایپ می‌کرد.
اخوان آمد و گفت عجله کند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

در سالن کنفرانس، مذاکره‌کننده‌ها دو سه نفری این کنج و آن کنج گرم حرف بودند.

مالکی، دور از دیگران، کنار پنجره رو به دریا ایستاده بود. نه به ابرهای خاکستریِ روان به سمت شرق نگاه می‌کرد و نه به خط مماس افق و دریا و نه به موج‌ها که هر لحظه بلندتر می‌شدند. نگاه می‌کرد به جای چنگال‌های مرغ‌های دریایی روی ماسه‌ها و به باقی‌ماندهٔ لاشه‌ای که ماهی بزرگی بوده.

دست راست مالکی پردهٔ پنجره را چنگ زده بود و می‌فشرد و پارچهٔ سبزرنگ از لای انگشت‌هایش زده بود بیرون. انگار باید انگشت‌ها فرو می‌رفتند توی پارچه. ردیف دکمه‌های پیراهن مالکی بالا و پایین می‌رفت، از ضربه‌ای که قلب به جدار سینه می‌زد.

رییس هیئت نیروزی آرام رفت به طرف مالکی و آرام صدایش زد و آرام دستش را گذاشت روی شانه او که پرده از جا کنده شد. مخمل سبز سنگین ریخت زمین. نیروزی خود را کشید کنار و مالکی قدمی عقب گذاشت. گوشهٔ پرده هنوز دستش بود. غباری بلند شد.

دو پیشخدمت دویدند. همه آمدند به این سو. مالکی دستمالی از پیشخدمتی گرفت و درحالی که دست و صورتش را تمیز می‌کرد، از نیروزی عذر خواست و به

اخوان گفت ترجمه انگلیسی قرارداد را زودتر بیاورد تا او نگاه کند و رفت که از سالن برود بیرون. فرشاد آمده بود و در چارچوب در ایستاده، به مالکی نگاه می کرد و به نظرش می آمد که مالکی نمی رود، فرار می کند.

مالکی، دست هایش محکم دو طرف لگن دست شویی را گرفته، سرش در لگن آویزان بود و معده اش هر چه در خود داشت می ریخت بیرون، آب لیمو شیرین و یک تکه از آن نان محلی را هم.

چشم هایش می سوخت و نگاهش چنان پی گیر، رد مایع غلیظ زرد و سبزی را که معده بیرون ریخته و از دیواره لگن سرازیر بود، دنبال می کرد که انگار در آن زرد و سبز سیال پی چیزی بود. آرام تر که شد، سر را زیر آب سرد گرفت. صورت را شست، سر بلند کرد و در آینه به پیشانی اش نگاه کرد که چروک برداشته بود.

نروژی در جواب عذرخواهی دوباره مالکی گفت چیز مهمی نبود، جلسه اون قدر پُر هیجان بود که اعصاب پرده هم به هم ریخته. کسی ترجمه کرد و همه خندیدند و حاج املشی بلندتر از همه.

باز دور میز نشستند و قرارداد خوانده شد و مالکی متن های انگلیسی و فارسی را تطبیق داد و تذکراتی به فرشاد. بعد به نروژی گفت بروند در تراس چای بنوشند. رفتند.

برای شان کنج تراسِ مشرف به جنگل میزی آماده کرده بودند. دو مرد نشستند و نروژی لپ تاپش را آماده کرد تا داده‌هایی را وارد کند. مالکی نگاهی به جنگل روبه‌رو انداخت، به آن همه سبزِ غلیظِ مه گرفته که کوه را پوشانده بود، به ابرهای سیاهی که به تدریج بالای کوه و جنگل جمع می شدند.

نروژی مدتی تایپ کرد و داده‌ها را وارد کرد و نگاهی به مالکی انداخت تا اعلام آمادگی کرده باشد. مالکی اما انگار فقط پیکری بود آن جانشسته. نروژی منتظر بود و وقتی متوجه بی قراری مالکی شد، پرسید خب؟ مالکی نشنید یا شنید، جواب نداد و نروژی گفت خب، می‌خواین بگین مبلغ رو، بانک رو، شماره حساب رو؟ مالکی نگاهی انداخت به نروژی، سری تکان داد و دهان باز کرد که آسمان برقی زد روشن تر از روز، و رعدی که جنگل و کوه تکان خوردند.

نروژی جاخورده به آسمان و به دوروبر نگاه کرد و به ابرهای سیاه درهم پیچ، لبخندی زد و گوش داد مالکی چه می گوید و بعد داده‌هایی وارد لپ تاپ کرد و عملیاتی انجام داد، آن وقت لپ تاپ را گرفت طرف مالکی تا او داده‌ها را چک کند. مالکی مبلغ را دید و نام بانک و شماره حساب را. تأملی کرد و به سنگینی سر تکان داد. اطلسِ صورتی رنگ در هوا بلند شد، ورم کرد و آرام ریخت

روی پیکر زن.

مالکی و نجفی و اخوان و فرشاد و مدیر هتل، هیئت
نروژی را تا پای پله‌های ورودی هتل بدرقه کردند. املشی
نبود. بعد از امضای قرارداد رفته بود به اتاقش. نروژی‌ها
که رفتند، مالکی و نجفی هم از بقیه خدا حافظی کردند.
مالکی نشست پشت فرمان، نجفی هم سوار شد و به مدیر
هتل گفت که کسی را می‌فرستد تا اتومبیلش را ببرد.
اخوان گفته بود که شب در هتل می‌ماند و فردا به تهران
می‌رود. مالکی دستی برای اخوان تکان داد و سرش را
کمی از پنجره اتومبیل آورد بیرون و خندید و گفت
دکتر جون فقط خیلی کارآموزی نکنین و به فرشاد
چشمک زد.
راه افتادند.

وارد جاده تهران که شدند مالکی تلفن را برداشت و به
سمیرا گفت دیگه نمی‌رسم پیام کلاردشت. با نجفی
مستقیم می‌ریم تهران.
سمیرا داشت تکه گوشتی می‌گذاشت توی بشقاب هانیه.
صبح نمی‌خواستم سرکوفت بزنم، ناراحت که نشدی؟
نه، عادت دارم.

چرند نگو. خودت می‌دونی منظورم چیه. مطمئنم امروز
خدا هزار دلار براشون کاسبی کردی، من می‌گم...
باشه. بذار برای بعد. می‌دونم چی می‌گی. باشه بعد.

زن حرفی نزد.

باشه؟

زن خندید، سر تکان داد و تلفن را قطع کرد. برای میثم و هانیه غذا کشید و نگاهی انداخت به باغ.

حلیمه و بیت‌الله و باغبان روی چمن‌های کنار استخر در سایه نشسته بودند و ناهار می‌خوردند. زنبوری بالای سرشان می‌پرید.

مالکی سریع می‌راند، سبقت می‌گرفت و حرف‌ها و سؤال‌های نجفی را با آره و نه جواب می‌داد. نجفی گفت مالک امروز یک چیزیت می‌شه‌ها! و خندید. به اون پرده بدبخت چی کار داشتی! مالکی لبخندی زد.

حالا رسیده بودند به آن قسمت جاده که بین دو دیوار صخره‌ای پیچ می‌خورد و دیوارها تمامی نداشتند. نجفی گفت اون پرده خیلی بامزه بود. ولی پیش می‌آد. برای همه مون.

مالکی سر تکان داد.

البته با این همه کار اعصاب برای آدم نمی‌مونه. کارت واقعاً زیاده...

منظورت حمالیه.

نجفی خندید و گفت حمالی که ماهی چند میلیون درآره، حماله‌ها!

درسته، حماله!

بابا تو هم پسر عمو! شکر کن. همه مون باید شکر کنیم.
مالکی زیر لب گفت می کنم.

دیوار سمت راست شان رسیده بود به ته و حالا آب
رودخانه سمت راست جاده از سرو کول سنگ ها بالا و
پایین می رفت و کف می کرد.

نجفی گفت فکر کن اگه حاج عمو زیر پروبال مون رو
نگرفته بود حالا باید چه می کردیم! باز تو درس خوندی،
من که خدا عالمه الان کجا بودم! و بلند خندید.

مالکی گفت درس خوندن من هم برای لای جرز خوبه.
همیشه به سمیرا می گم اگر با حاج عمو کار نمی کردم،
دست بالا رو بگیریم، الان داشتم توی کارخونه فلان و
بهمان تراز می نوشتم یا توی بانک یه ننه قمر، حرص
می خوردم که هر دهاتی ای او مده و داره میلیون میلیون
می ریزه به حسابش. حرصی که حتماً کارمندهای بانک
الان از دست ماها می خورن. ولی... آخرش چی؟ آخر این
کار رو می گم. هی بدو با این حرف بزن و بدو با اون چونه
بزن. سودش رو منصور و ناصر می برن و خدا می دونه کجا
انبار می کنن، تقش هم که درآد، که درمی آد، من و تو باید
جواب گو باشیم.

این حرفا کدومه پسر عمو؟ اول این که حاج عمو
بی حساب و کتاب پول توی دست و بال پسر اش نمی ریزه،

دوم، تقش درآد کدومه؟ تقّ اینا که دراومده مثلاً
چی کارشون کردن؟ همه شون هم که، شکر خدا، بارشونو
بستن. کی تهش باد نمی ده؟ این حرفا رو زن.
مالکی حرفی نزد. حالا دیوار صخره‌ای سمت چپ‌شان
هم کوتاه‌تر شد و دره سمت راست‌شان عمیق‌تر و
پیچ‌های تند سربالای پشت سرهم شروع شد.
نجفی گفت غافلی حاج عمو چه زحمتی برای تویکی
کشیده؟ صد دفعه به خودم گفته مالک رو از ناصر و
منصور بیشتر نخوام کمتر نمی خوام. حاجی هم از ناصر
دل خوشی نداره. تو هم زیاد به پرو پاش نیپیچ.
تنگه پیچ در پیچ طولانی و رودخانه و آبشار را که هر وقت از
کنارش می گذشتند مالکی منتظر بود آب روی شیشه‌ها
شتک بزند، پشت سر گذاشته بودند. جاده را که دایره‌وار
سربالایی می رفت، رفته بودند و حالا رسیده بودند بالای
بالای دره.
مالکی رفت به پارکینگ نه چندان عریضی کنار جاده و
نگه داشت.

دور از ساختمان کوچک رستوران، روی تختی فرش شده
نشستند، کنار دره که انگار ته نداشت. آن سوی دره،
کوه‌ها ردیف و درخت‌ها ردیف و بر فراز کوه‌ها و لابه‌لای
درخت‌ها هنوز برف. ته دره مه لمبر می زد و فوجی از
پرنده‌های سفید، آرام و بی هیاهو، از مه بیرون می آمدند.

آسمان تیره‌تر شده بود. تک‌وتوک اتومبیلی از جادهٔ چسبیده به کوه نه‌چندان دور از آن‌ها عبور می‌کرد. کوه دیواری صخره‌ای بود با آبشاری باریک در میان و سایه انداخته بود روی جاده و رستوران و تخت‌فرش شده و سایه سرازیر شده بود توی دره. مالکی دوغ نوشید و نجفی چای با خرما. هوا خنک نبود، سرد بود.

نجفی پرسید بریم؟

مالکی گفت بریم و نجفی رفت حساب کند. مالکی غرق فکر نشسته بود که یک‌باره سکوت همه‌جا را گرفت. مالکی نگاهی به دوروبر انداخت. آسمان یک‌تخته آبی تیره، جنگل آرمیده بر کوه و کف دره، سبز تند. آبشار بی‌صدا می‌ریخت، درخت‌ها در بادی بی‌هیاهو تکان می‌خوردند، اتومبیلی بی‌صدا رد شد. مالکی در پنجرهٔ رستوران نجفی را دید که کنار صندوق ایستاده بود و پول می‌داد.

مالکی، متعجب از این سکوت فراگیر خواست بلند شود که ناگهان غرشی سکوت را شکست و آسمان و زمین لرزیدند. کامیونی به سرعت از سمت راست نزدیک شد. اتومبیلی از سمت مقابل کامیون آمد و کامیون با همان سرعت کشید به خاکی و قوسی زد و به فاصلهٔ دو سه وجب از جلو رستوران رد شد و آمد سمت مالکی و از برابر

چشم‌های مالکی گذشت و باز وارد جاده شد.
گردوغباری به هوا بلند شد، انگار آخرالزمان.
مالکی چشم‌ها را بست، سرفه کرد، بادست گردوغبار را
تاراند. نفس در سینه‌اش تنگی می‌کرد. چشم که باز کرد
نشسته بود میان برهوتی.

گردوغبار، فروافتاده.
جاده و رستوران، کیلومترها آن‌سوتر.
آسمان بالای سر، کبود.
کوه روبه‌رو، یک‌تخته سُرَب.
آبشار، منجمد.
زمین، خاکستری.

سه زن، لباس‌های هزاررنگ به تن، ایستاده بودند
روبه‌روی مالکی. پیرزنی نزدیک او، جوان‌تری دورتر،
جوانی آن‌سوتر. پیرزن دامن سبز و سرخ و زردش را تکان
داد و گفت می‌خواهد برای مالکی نخود بریزد. مالکی
سرفه‌ای کرد و گفت حوصله ندارد و خواست پولی بدهد.
دو زن دیگر خندیدند و رنگ‌ووارنگ پابه‌پا شدند.
پیرزن گفت ضرر نمی‌کنی، مثل کاری که امروز کردی.
مالکی صاف نشست.

زنگ صدای کولی، سکوت ماسیده بر هزارها درخت کبود
و خروارها سنگ خاکستری را می‌سایید. پیرزن نشست به
فاصله‌ای پیش پای مالکی و نخودها را ریخت روی زمین.

نخودها غلتیدند، انگار سنگ‌های هزارمَن. غلتیدند و
آمدند سمت مالکی و در جا ماندند.
پیرزن خندید.

سنگ اول رو خوب گذاشتی... مواظب سنگ‌های بعدی
باش... تا دیوارت... درست بره بالا...
مالکی اسکناسی را که در دست داشت بین انگشت‌ها
فشرد.

به حرف زنت گوش کن. حرفش حسابیه. اما تو باید
درست جلو بری. اگه بخوای پیش بری، باید چندتا سنگ
بزرگ دیگه از سرِ راهت برداری.
تکه‌تکه‌های اسکناس ریختند روی زمین.

پیرزن چهار دست و پا آمد جلوتر، کپه‌ای بنفش و آبی و
قرمز مقابل مالکی، تکه‌پاره‌های اسکناس را جمع کرد،
بعد سر بلند کرد و نگاهی به مالکی کرد و گفت وقتی بین
دریاها بشینی، قدم دوم رو برداشتی. زیاد طول نمی‌کشه.
دو کولی دیگه خم شدند نخودها را جمع کنند، چنگ
زدند به خاک و دست‌ها را پس کشیدند. کولی نشسته
پیش پا‌های مالکی، انگار فرشی از زیر پایش کشیده
باشند، غلتید؛ شد توده‌ای رنگارنگ و خورد به نیمکت و
برگشت و رفت بین نخودها و پهن شد و شد پارچه‌اُطلَس
صورتی‌رنگ و به هوا بلند شد و ورم کرد و بالا رفت و
دریایی شد معلق و صورتی‌رنگ و فرو ریخت بر همه چیز و

همه کس.

مالکی هراسان اطلس را از سرو صورت کنار زد. چشم باز کرد:

گردوغبار زیاد، انگار آخرالزمان. کامیون به سرعت دور می شد و در گردوغبار دنبال آن، کاغذپاره ها و خارو خاشاک چرخ زنان به هوا می رفتند و بین آن ها تکه پارچه ای هزاررنگ.

مالکی، پریشان و گیج، بطری دوغ به دست، نشسته بود. نجفی را ندید که دوان دوان نزدیک شد. صدایش را شنید که می گفت زنده ای؟ عزراییل از بغل گوشت رد شد. کامیونه داشت می فرستادت ته دره. امروز رو شانسی مالک!

دو سه نفر از رستوران آمده بودند بیرون و مالکی را نگاه می کردند.

تا نزدیک کرج، مالکی ساکت بود. نجفی – چند ساعت؟ چندبار؟ – گفته بود که خدا کمک شان کرده و گرنه کامیون همه را، رستوران و مالکی و همه را، یک جا فرستاده بود ته دره.

مالکی جوابی نداده بود.

نجفی سربه سرش گذاشته بود که زرد کردی.

مالکی جوابی نداده بود.

سد کرج را رد کرده بودند و از مقابل باغی می گذشتند.

در باغ باز بود و اتومبیلی توی دهنه در، پارک کرده.
وایسا. مظفری اومده باغ.
مالکی ترمز زد و دنده عقب رفت. پیاده شدند.
مظفری از باغ بیرون آمد، سلام و علیکی کرد و به به
خسته نباشید گفت و تعارف کرد. هر سه از در رد شدند و
رفتند توی باغ و کنار در ایستادند. توی پنجره های
ساختمان، آدم هایی این ور آن ور می رفتند. صدای
موسیقی بلند بود.
مظفری گفت کار امروزتون هم که الحمدلله خوب تموم
شد. خبرش رو شنیدیم. حاج عمو داره عین خر کیف
می کنه. کون دنیا رو پاره کرده، گوش فلک رو بریده، اما
این معامله براش یه چیز دیگه ست. رو کم کنی بوده.
خودش براتون تعریف می کنه.
رو کم کنی چی؟
خودش می گه. مثل این که حمید می خواسته دست بذاره
روش.
حمید؟
آره.
نجفی حرف زده بود و مالکی ساکت بود. مظفری از
مالکی پرسید مالک، تو چه ته؟
مالکی لبخندی زد.
چیزی نیست.

نجفی گفت حوصله که نداره هیچ، خسته‌ست هیچ، تازه نزدیک بود بره ته دره. بعد مختصر جریان کامیون را تعریف کرد.

مظفری گفت حالا عوضش به جای ته دره، می‌ره نوک کوه. اگه بدونی حاج عمو چه برنامه‌ها برات داره! مظفری کنجکاوی نجفی را دید و گفت حاجی خودش می‌گه. گفته فردا جمع شیم. شیرینی داره‌ها. مالکی و نجفی از باغ بیرون آمدند. مظفری دیگر تعارف نکرد.

نسیم سردی از دامنه کوه‌های سمت چپ پایین آمده بود
و توی دره می‌پیچید تا از دامنه کوه‌های سمت راست
برود بالا. آسمان غروب کبود. تک ستاره‌ای روی دریاچه.
سوار شدند.

اتومبیلی به سرعت وارد باغ شد. دو سه زن با سرو صدا
پیاده شدند.

ریزآبادی پشت میزش کنار پنجره.

ناصر روی صندلی کنار میز پدر.

میرلوحی و مظفری نزدیک در.

اخوان زیر صفحه تلویزیون.

نجفی روی کاناپه کنار پنجره.

مالکی زیر نقشه ایستاده بود.

ریزآبادی استکان چای را گذاشت روی مرمر سیاه میز.

نگاهی انداخت به بشقاب‌های پُر از پوست میوه و شیرینی

خامه‌ای گاززده. شکر خدا ختم به خیر شد. سر گره‌ای‌ها

یک کم نگران بودم. بعد که اون وضع تُرکا پیش اومد،

یک کم یک حالی بودم. سر این نروژی‌ها خیلی دودل

بودم. البته ایشون چیزی نگفته بود، اما حرف برنده شدن

ایتالیا و انگلیس هم بود. بعد که شنیدم حمیدآقا هم

طالبه، دیگه عن و گهم قاتی شد.

کسی نخندید.

با ایشون دو ساعت پیش حرف زدم. خیلی راضی بود.

از همان جا که نشسته بود نگاهی به مالکی انداخت.
مالکی پشت به دیوار داده، دست راستش به رانش
چسبیده بود و از روی پارچه شلوار هم سردی
انگشت‌هایش را حس می‌کرد.
ریزآبادی از جا بلند شد و رفت سمت مالکی، از ظرف
شیرینی روی میزی یک نان خامه‌ای برداشت.
بیا پسر عمو. انگار روزه‌ای.
نان خامه‌ای را داد دست مالکی و رویش را بوسید.
بوی گلاب بینی مالکی را پُر کرد و مالکی عَقبش را فرو داد.
ریزآبادی دو قدم رفت عقب. سوزشی از شقیقه چپ
مالکی تا انگشت‌های دست چپش کشیده شد. منتظر
بود، و ریزآبادی هم پرسید.
توی قرارداد که شرط و شروطی برای واریز پول نداشتن؟
مالکی سر تکان داد.
ریزآبادی گفت تا حالا که واریز نکردن. دادم حساب‌ها رو
چک کردن. نگفتن چند روزه می‌ریزن؟
منتظر جواب ایستاده بود.
مالکی آرام انگشت‌های دستش را از هم باز کرد.
تکان‌شان داد. مطمئن شد فلج نشده. لحظه‌ای
چشم‌هایش را بست تا جوابی را که آماده کرده بود، یادش
بیاید. چشم که باز کرد و دهن، رعدی در اتاق پیچید و
برقی زده شد. ایستاده‌ها و نشسته‌ها در جا تکان خوردند.

لحظه‌ای همه گیج بودند.

ناصر گفت بر پدرش و تلویزیون را خاموش کرد، آرام و بی‌اعتنا گفت چیزی نبود، زرد نکنین. دستم رو گذاشتم روی دکمه‌های کنترل!

اول میرلوحی خندید.

فکر کردم صدام اومده.

ناصر گفت نه که اون دفعه به ضررت تموم شد!

تلویزیون روی دیوار خاموش شده بود و صدا قطع.

ریزآبادی از مالکی دور شده بود. مالکی می‌دانست که

باید جواب بدهد. می‌دانست که صدایش خواهد لرزید.

نان خامه‌ای را سریع گذاشت دهنش. ریزآبادی برگشت

نگاهی انداخت به مالکی و لبخندی زد.

حالا بخور بعد بگو. نپره گلوت!

مالکی سر تکان داد و نان خامه‌ای را با حوصله جوید و به

کسی نگاه نکرد و قلبش که کمی آرام گرفت گفت حتماً

منتظر تموم شدن مذاکرات ان.

مذاکره چی؟

خب وزیرشون این جاست.

آهان!

می‌خوان مطمئن بشن. می‌ترسن ایرونیابزنن زیرش.

ریزآبادی سری تکان داد و رفت نشست پشت میزش و

سرخوش گفت یعنی حداکثر فردا دیگه. به هر حال دستت

درد نکنه. شیرینیش هم البته نون خامه‌ای نیست.
مظفری به میرلوحی نگاهی انداخت و ناصر به پدر.
ریزآبادی گفت پسرعمو، فکر کردم تو هم باید منطقه
بگیری. البته این رو هم بگم، بازاریابی و چک و چونه زدن
باز با خودته. چی می‌گن؟ – خندید – با حفظ سِمَت. ولی
کارت زیاد نمی‌شه، چون منصور داره می‌آد.
اخوان نگاهی به ناصر انداخت. ناصر پشت به همه و رو به
پنجره ایستاده بود. مالکی هم به کسی نگاه نمی‌کرد.
کوه‌های خیس شمیران را نگاه می‌کرد و نمی‌دانست
خیال می‌کند یا واقعاً مه رقیقی از این سر تا آن سر دامنه‌ها
کشیده شده است.
ریزآبادی ادامه داد فکر کردم دُبی و کیش باشه دست تو.
میرلوحی دیرپشیمان شد، از دهنش پریده بود کیش و
دُبی!
آره. شماها رو جابه‌جا نکردم. منطقه خودم رو می‌دم به
پسرعمو.

کسی چیزی نگفت – نمی‌توانست بگوید.
من دیگه باید برم کنار. منصور داره می‌آد. بیشتر از این
صلاح نیست توی او کراین بمونه. دور اون جاها رو فعلاً
قلم می‌گیریم.

مکثی کرد و گفت می‌رم لندن.
کسی چیزی نگفت – نمی‌توانست بگوید.

منصور الان لندنه. داره خونه رو می فروشه. بعد از حاج خانم، اون خونه دیگه خونه نیست. به درد نمی خوره. کسی گفت خدا رحمت کنه همه رفتگان رو و چند نفری هم زیر لب تکرار کردند.

ریزآبادی نفس بلندی کشید و گفت با آقابزرگ خیلی صحبت کردم، برنامه‌های مفصلی داره. می‌خواد بکشه طرف کانادا و چیز... نیوزلند... آره... ولی ما فعلاً کاری به برنامه‌های ایشون نداریم. همین کارهای خودمون رو ادامه می‌دیم تا ببینیم چی می‌شه. البته من می‌آم و می‌رم.

ناصر گفت آخرش چی؟ گیریم شما برین و منصور هم بیاد. کاسبی‌ای که سود اصلیش توی دلالی باشه و واردات یک مشت خرت‌وپرت از منطقه‌ها، به درد معاملات ملکی‌ها می‌خوره. گفتم که فعلاً اول گوش کن.

آخه کی؟ صد هزار دفعه گفتم بریم تو کار دیگه. حمید هنوز نمی‌دونه نفت رو چه جوری می‌نویسن، اون وقت با اون گرگوری‌های نورآبادی توی امارات دفتر زدن. ریزآبادی داد زد زبون به دهن بگیر. همون دبی که پیشنهاد دادی برای هفت پشتمون بسه. رفتیم، چی شد؟ اولاً آقابزرگ رو دلخور کردیم، بعد هم این همه پول ریختیم تو خاک و گل.

اخوان خواست وسط را بگیرد.
سرمایه گذاری خارج البته که مطمئن تره. اما سودی که
این جا داره...
ناصر بازپشتش را کرد به همه و مسخره کرد.
البته! البته!

ریزآبادی کمی مکث کرد و بی توجه به این گفت و گو، در
مورد اداره شرکت و اداره مناطق در نبودش صحبت کرد.
صدها پنجره ساختمان های ایستاده بر بلندی های
شمیران، نور خورشید را هزار تکه می کردند و
برمی گردانند. مالکی هر چه فکر کرد یادش نیامد که
دبیر فیزیک در مورد انعکاس نور چه می گفت. سبیل دبیر
یادش بود و رگه های خاکستری لابه لای موهایش.
تلفن تک زنگی زد، ناصر گوشی را برداشت و گفت باشه و
به پدرش گفت ناهار آماده ست.
ریزآبادی بلند شد، خندید و گفت خوب شد گفتم ناهار.
داشت یادم می رفت. پس فردا می ریم کلاردشت.
دسته جمعی. همه مهمون پسر عموییم.
مالکی بی اختیار پشت از دیوار گرفت و قدمی گذاشت
جلو.

ریزآبادی ادامه داد یعنی نمی خوام شیرینی بدی؟
خندید.

خودم ترتیب کار را رو دادم. با سمیرا صحبت کردم. گفتم با

اهل و عیال همه تون صحبت کنه. پس فردا صبح، زودتر راه می‌افتیم سمت کلاردشت. هم شیرینی رفتن تو به کیش و هم ولیمه رفتن من.

مالکی اتومبیل را زد کنار. نگه داشت. روبه‌رو را نگاه کرد و غباری را که از سطح اسفالت بلند می‌شد. روبه‌رو را نگاه کرد و خورشید را. سرش را گذاشت روی فرمان. نفهمید چه مدت گذشت. سر بلند کرد. تلفن را برداشت، شماره گرفت.

سلام... آره، بد نیستم... آره، گفت بهت تلفن زده... من بد نیستم، چه طور مگه؟ آره دارم می‌رم کیش... از کی شنیدی؟... گفت که فقط برای مهمونی بهت زنگ زده؟... مادر قحبه... حقش بود بی‌پدر... هیچی... نه، درگیر نشدم... چیز دیگه ست... بعداً بهت می‌گم... توی تلفن نمی‌شه... آره گیجم... فعلاً. قطع کرد.

غبار برخاسته از اسفالت بیشتر شده بود و هوا تاریک‌تر. **اتومبیل** را گذاشت توی پارکینگ فرودگاه و کیفش را برداشت و رفت به سالن پرواز.

کیش را مه پوشانده بود. هواپیما دو سه بار آسمان جزیره را دور زد. صدها چراغ در مه سوسو می‌زدند. هواپیما که نزدیک آب شد، مالکی چشم‌هایش را بست. کبودی آب را

نمی توانست تحمل کند.

مدیر دفتر کیش و دو نفر از کارکنان آمده بودند به استقبالش. از سالن فرودگاه آمدند بیرون و سوار اتومبیل شدند. هُرمِ مرطوبِ شب که وقت خروج از هواپیما آزارش داده بود، حالا مرهمی بود بر آن پوست ملتهب. سراسر پیاده‌رو مقابل ساختمان فرودگاه، اسباب و اثاث مسافرهایی بود که باید با همان هواپیما می‌رفتند به تهران.

مدیر دفتر، مالکی را تا ویلا همراهی کرد و بعد خداحافظی.

مالکی رفت داخل و کیفش را انداخت روی تخت خواب، خنکای سالن را گذاشت و رفت به تراس.

ویلا نزدیک دریا بود و رطوبت هوا بیشتر. مه پراکنده، آسمان تیره و پُرستاره، موج‌هایی ریز و سرگردان روی ساحل، همه از سمت بازارها و کازینو.

مالکی برگشت به اتاق خواب. لباس درآورد. تلفن را برداشت. تأملی کرد و دوباره تلفن را گذاشت روی میز. کولر را خاموش کرد و رفت به تخت خواب.

چند ساعت با چشم‌های باز در رخت خواب افتاده بود؟ اتاق پُر بود از نور.

مالکی بلند شد.

دریا درخشش نقره‌آبی داشت. شش کشتی بزرگ سیاه،

ردیف دنبال هم، در فاصله‌ای از ساحل لنگر انداخته بودند و لنج‌هایی می‌رفتند و می‌آمدند. بلور آبی آسمان شکننده بود و مالکی از آن همه باران خاکستر که تمام شب بر ویلا و بالکن باریده بود نشانی ندید. کیش خواب بود. تک‌وتوک اتومبیلی رد می‌شد. صدای ترمز را که شنید، در تراس را بست، کیفش را برداشت و از ویلا آمد بیرون. مدیر دفتر که انگار هنوز از تخت خواب بیرون نیامده بود، جلو در منتظرش بود. مالکی دلجویی کرد. می‌دونم این جا همه دیر از خواب بلند می‌شن، اما امروز خیلی کار دارم. شب، تهران که هیچ، باید کلاردشت هم باشم. اما دلش خواست آن روز صد سال طول بکشد. مدیر گفت اختیار دارین، انجام وظیفه می‌کنیم، و باهم رفتند. مدیر دفتر از چند نفر دیگر قدمی جلوتر ایستاده بود، به صورت رسمی خوشامد می‌گفت و تبریک. افراد را معرفی نکرد. مالکی همه را می‌شناخت. مدیر فقط توضیح داد فلانی و فلانی نیستند و رفته‌اند بار کشتی را خالی کنند. بعد همه رفتند به دفتری که حالا دفتر مالکی بود؛ اتاقی بزرگ و سفید. سه دیوار مزین به قاب‌های نقاشی و

آینه‌های بزرگ. دیوار چهارم، پنجره‌ای سراسری، کرکره‌ها
پایین. درزهای کرکره، خطوط موازی نور.
مالکی جلوتر از دیگران وارد شد و در آینه‌های چپ و
راست تکرار.

همه دور میزی نشستند. حرف زدند. مدیر با اشتیاق
اطلاعات جدیدی از وضع شرکت داد و از کالاهایی که یا
در انبارها هستند یا توی کشتی‌ها و در راه. از طلب‌ها
گفت و از پرداخت‌ها. از برج‌های مسکونی که قرار بود
بسازند.

آقاناصر گفته باید عین اون برج دُبی بشه.
بعد گزارشی داد از تخلیه بار دیشب.

مالکی سعی کرد حواسش را جمع کند. تشکر کرد و چند
سؤال، و گفت من نگاهی می‌اندازم به پرونده‌ها، هنوز
وقت داریم تا پرواز، و اضافه کرد که فلان ساعت راه
می‌افتند و سر راه می‌توانند بروند و زمینِ برج‌ها را ببینند.
کارمندا رفتند.

مالکی نشست پشت میز. پریشان‌تر از آن بود که پرونده‌ها
را مطالعه کند. دنبال چند مدرک می‌گشت که پیدا کرد و
گذاشت‌شان کنار. دو سه بار تلفن را برداشت و تأملی کرد
و دوباره برگرداند سر جایش. ساعت را نگاه کرد. به پشتی
صندلی تکیه داد. سفیدی بیش از حدِ اتاق برخلاف
همیشه آزارش نمی‌داد. روبه‌رویش کرکره‌های افتاده و

خط‌های موازی نورانی با فاصله‌های معین. انتهای
کرکره‌ها کمی بالا بود و از لای آن باریکه، سبز و آبی دریا
دیده می‌شد.

مالکی دست برد و کنترل کرکره‌ها را برداشت. دکمه‌ای را
فشار داد. کرکره‌ها غژ خفیفی کردند و شروع کردند خود
را بکشند بالا. آهسته. باریکه‌های نوری یکی یکی از بین
می‌رفتند و باریکه پایین پهن تر می‌شد و پهن تر. دریا و
آفتاب و انعکاس سُرّبی اش روی ماسه‌ها و جب به‌وجب از
پایین، پنجره را پُر می‌کردند و اتاق انگار هر چه بیشتر
می‌رفت کنار آب. دقیقه‌ای طول کشید و تمام پنجره شد
دریا با حاشیه آبی آسمان در بالا و حاشیه براق ماسه‌ها در
پایین. مالکی بلند شد. رفت وسط اتاق. کت و کیفش را از
روی صندلی برداشت. کت که پوشید، نگاهی به آینه
انداخت.

دریا کران تا کران در آینه‌ها تکرار می‌شد.

دریا سمت راستش بود و سمت چپش، پشت سرش بود و
پیش رویش.

ایستاده بود بین دریاها.

با هر تکان هواپیما، خلئی در سینه اش ایجاد می شد. هر بار
باید نفس را عمیق در سینه حبس می کرد. دلش
می خواست پتویی داشت و به سر می کشید.
در سالن گمرک مهرآباد رفت دست شویی و بالا آورد.
به میدان آزادی نرسیده، به دفتر ریزآبادی زنگ زد و به
ناصر گفت می رود شمال و فردا منتظر مهمان هاست، و
بی خدا حافظی قطع کرد.

غروب نزدیک بود. آسمان پشت کوه ها نارنجی شده بود.
مالکی پیچ ها و سربالایی ها را پشت سر گذاشته بود و
رسیده بود بالای دره. ساختمان رستوران را از دور دید.
قلبش ریخت. ردیف کوه ها را دید و ردیف درخت ها و
آبشار باریک از دل صخره را. دره بدون مه و بدون فوج
پرنده ها. رفت و آمدی در جاده نبود؛ گاه اتوبوسی، و انتی.
همین.

زن موها را بور کرده بود و پوستش تیره تر می نمود. نشسته
بود روی تراس. باغ در تاریکی بود، دور استخر تک و تک
چراغی روشن و انعکاس چراغ ها در آب استخر.
نسیم ملایمی از سمت کوه می آمد، برگ ها را تکان می داد
و لبه رومیزی و دسته ای موی مرد را که ریخته بود روی

پیشانی اش.

زن نگاهش می کرد. حرف نمی زد. نیم ساعتی بود که مرد
بی حرکت نشسته، یا تاریکی را نگاه کرده بود یا
انگشت های بی حرکت دستش را. زن فقط به نگرانی و
بی قراری مرد نگاه می کرد.

مرد یک باره، انگار به مخاطبی، گفت نه، صاف نشست و
نفس عمیقی کشید و عطر اطلسی ها بینی اش را پر کرد.
نمی دونستم ریزآبادی کیش و دُبی رو برام در نظر گرفته.
زن حرف نزد.

باید قبلش بهم می گفت. قبل از جلسهٔ نروژی ها.
زن آهسته گفت واقعاً لطف کرده!
لحنش سرزنش آمیز بود.

یعنی بعد از این همه کاری که براش کردی، تازه این کار
گیجت کرده؟

لبهٔ رومیزی به شدت تکان می خورد. مرد باز
انگشت هایش را نگاه کرد.

دیروز به نروژی ها به جای شماره حساب های ریزآبادی،
مال خودم رو دادم.

صندلی زن قرچی کرد. زن حرفی نزد.

مرد انگار که جملهٔ قبلی اش ناقص مانده باشد، تأکید
کرد، آهسته تر.

دیروز به نروژی ها به جای شماره حساب های ریزآبادی،

مال خودم رو دادم.

مرد پریشان تر از قبل ادامه داد می خواستم به شون حالی کنم که من هم آدمم و وقتی ان قدر کار بریزن سرم اشتباه می کنم. شده کار کردن خرو خوردن یابو. می خواستم بذارم شون توی بن بست و حالی شون کنم ساختار کلی شرکت خرابه. باید سازمان دهی جدید کنیم. خب؟

مالکی سر بلند نکرد. تیغ سرد صدای زن پشت گردنش نشسته بود و با کمترین تکان، خون از شاهرگش فواره می زد.

حالا منصور داره می آد و خودش می ره لندن و من کیش و دبی. کلاً همه چی عوض شده و پول هم رفته توی حسابم.

نه زن حرفی زد و نه گربه ها و نگي کردند و نه بادی از کوه پایین آمد و نه اطلسی ها بویی داشتند.

می تونم پول رو جابه جا کنم. البته خیلی زیاده. نمی دونم از این جا بتونم یا نه. فقط متوجه می شن که از حساب من رفته، که می تونم بگم اشتباه کردم باز. یک بار دیگه هم شده بود.

نه!

تیغ نشسته بود و مرد نباید تکان می خورد. نسیم نمی وزید، اما ورزشی چشم های مالکی را خشک کرد

و سوزاند.

ناصر پشت فرمان بود و ریزآبادی کنارش نشسته بود،
توی اولین اتومبیلی که وارد باغ شد. بقیه در پی آن‌ها.
هفت هشت اتومبیل. بیست سی نفری بودند.
زن و بچه‌ها پیاده شدند و مردها اتومبیل‌ها را گوشه و کنار
باغ پارک کردند.

این جا و آن جا میزهای غذا و تنقلات و نوشابه. مهمان‌ها
گوشه و کنار باغ و روی تراس و توی اتاق‌ها. چند بچه و
یکی دو مرد در استخر. چند نفر کنار استخر نشسته یا روی
چمن‌ها دراز کشیده. مردها تخته و ورق بازی می‌کردند.
زن‌ها هم با خودشان مشغول بودند. دو سه نفر در سونا.
تلویزیون‌های بزرگ روی تراس و توی سالن روشن با
برنامه‌های فارسی زبان ماهواره‌های ترک و عرب.
آسمان آبی. خورشید براق.
انتهای باغ زیر سایه درخت بیدی، ریزآبادی و سمیرا
نشسته بودند.

ریزآبادی گفت چه قدر لاغر شدی! و به سرخی پیراهن
سمیرا بر زردی صندلی حصیری نگاه انداخت.
چاق شده بودم. خیلی.
ریزآبادی نگاهی انداخت به دوروبر.
این ویلا از قبلی بهتره. با صفاست.
مالک زیاد خوشش نمی‌آد. قبلی رو بیشتر دوست داشت.

از بچگی با همه فرق داشت.

الان هم داره.

شاید شنیده باشی. تازه دنیا او مده بود. یه ماهش نبود.

یک روز شنیدم زن عمو می گفت تا سیر می شه، پستونم رو

گاز می گیره. از همون بچگی فرق داشت.

سمیرا سر تکان داد.

ریزآبادی گفت خیلی گرفته ست. تو که اذیتش نکردی؟

خندید.

زن هم خنده ای کرد. می دانست مرد چه حالی دارد.

نه، گمون کنم لطف سرکار حالی به حالیش کرده. حالا

چه طور شد آدم حسابش کردی؟

از پسرهام برام عزیزتره. عصای دسته.

«حمالِ خودمه» یادت رفت!

جواب متلک هات باشه برای بعد.

بعد؟ تو که داری می ری لندن.

بالاخره اون طرف ها پیدات می شه.

ما رو راه نمی دن. حداکثرش دبی و مالزیه.

ریزآبادی گفت تو که از اون جاها می آی. ما تازه راهش رو

یاد گرفتیم... سکوت کرد و بعد گفت آپارتمان رو یادته؟

هنوز نگهش داشتم.

سمیرا دلش نمی خواست صدایش بلرزد، اما وقتی گفت

زنی تو لندن هست که اون آپارتمان رو ندیده باشه؟

صدایش لرزید.

خورشید گشته بود و نورش پاهای سمیرا را گرفته بود.

سمیرا نگاهی به ریش تُنک ریزآبادی و چشم‌های
بی‌نورش انداخت که حالا برقی در رطوبت غلیظش
نشسته بود. دلش آشوب شد.

این چه قیافه‌ایه؟ فکر کنم همه بو بردن. این رفتار
مشکوک می‌کنه. کاری کردیم و باید پاش وایستیم.
دیشب که مفصل صحبت کردیم.

مالکی نشسته بود لبهٔ تخت. سمیرا را که کنارش ایستاده
بود نگاه نمی‌کرد.

کاش این جا نیومده بود. می‌رفتم تهران و باهاش دوبه‌دو
صحبت می‌کردم. امتیازام رو می‌گرفتم. این جا می‌ترسم...
من هستم. نترس!

سمیرا نشست کنارش. در پنجره، غروب لاجوردی بود،
کوه‌ها نزدیک‌تر و جنگل یک‌تخته سیاه.

زن گفت همون که دیشب صحبتش رو کردیم رو بگو، و
صدایش از خیلی دورها آمد که می‌گفت تا فردا کی زنده و
کی مرده.

بیت‌الله در بزرگ را پشت سر آخرین اتومبیل بست،

نگاهی انداخت به باغ که شده بود کوفه‌سرا. فقط

درخت‌ها سر جاشان بودند و استخر و ساختمان.

دوباره اتومبیل‌ها پشت سرهم، این بار به طرف چالوس.

توی یکی دو اتومبیل، چند بچه در صندوق عقب نشسته بودند و ادا درمی آوردند. از لای در چند اتومبیل، گوشه چادرهایی بیرون زده بود.

اتومبیل مالکی و سمیرا پشت سر اتومبیل ریزآبادی. **ویلایی** ساحلی. میان باغی که انگار سروته نداشت و یک انتهایش ساحل بود و دریا. در ساحل، بساط کباب. پیشخدمت‌ها در رفت و آمد. مهمان‌ها داخل ویلا و روی تراس‌ها و کنار ساحل. توی ویلا ارکستری کوچک برای جوان‌ترها و در ساحل، ویولن و تنبکی.

مالکی گفت از ناف پنجشیر اومده، و تریاک‌ها را در جعبه‌ای طلایی داد به کسی، خودش رفت و با نگرانی به این‌ور و آن‌ور نگاهی انداخت و سمیرا را ندید و ریزآبادی را هم. رفت به سمت آلاچیقی در گوشه‌ای دورتر.

سمیرا روی تاب نشسته بود، پایش را می کشید روی ماسه‌ها، لنگه کفشش درآمد. ریزآبادی کنار تاب روی زمین نشسته بود، کفش را برداشت، تکانش داد تا ماسه‌ها ریخت و خم شد پای سمیرا را بلند کند و کفش را پایش، که صدای مالکی را شنید.

آتش خاکستر شد، الانه که طالبان نفرین مون کنن. ریزآبادی کفش را داد به سمیرا و رو کرد به مالکی که نزدیک می شد.

هنوز از صادقی می گیری؟

آره، از انبار می آره.
گمون نکنم. فاطمی گفته دیگه بهش ندن. انگار داده
بوده به یک سفارت خونه و گندش دراومده بوده.
نمی دونم. اما جنسش عالیه. بیاین که تو این هوا
می چسبه.
مالکی رفت. سمیرا بلند شد و ریزآبادی نگاهی به
لنگه کفش انداخت که حالا پای سمیرا بود.
آسمان گودی کبود و کنجی از آن، ماه، انگار لکه‌ای
زعفران. مهمان‌ها این ورو آن ورنشسته و لمیده. همه
کمتر.
ریزآبادی نگاهی به آسمان انداخت.
ماه اوامد و رفت. وقت رفتن ما هم رسیده.
ناصر گفت حاجی بره لندن دیگه یه پا شاعره، و آن‌ها که
شنیدند ریشه رفتند.
نجفی آهسته به مظفری گفت هنوز ول کن نیست.
مظفری گفت عشق اول و آخره دیگه. فکر کرد اگه
ببنددش به خیک مالکی، خلاص می شه. حالا هم که
حاج خانم خدایا مرز دیگه نیست، باز فیلش یاد
هندوستان کرده.
مالکی دورتر ایستاده بود. سیاهی شب و سیاهی عمیق
دریا بیش از تحملش بود.
اتومبیل‌ها در برهوتی سیاه دنبال هم می راندند؛ هوهویی

درباد که انگار از سمت جنگل می آمد تا اتومبیل ها را به هوا بلند کند.

در تاریکی خلوت و پُریچ جاده، اول پسر میرلوحی از اتومبیلی جلو زد. بعد یکی دیگر از دیگری و بعد یکی دیگر. اتومبیل ها سرعت گرفته بودند. هر کدام که از کنار دیگری رد می شد، انگار گردبادی به دنبال می کشید و موجی از فریاد و خنده از پنجره ها بیرون می زد. دو سه زن چشم ها را بسته بودند و جیغ می زدند. مردی کتش را جلو دهان گرفت و قی کرد. جاده اصلی را پشت سر گذاشتند و پیچیدند به جاده کلاردشت.

اول اتومبیل ریزآبادی پیچید به جاده باریک و تاریک. ناصر می راند، انگار هنوز در پیست تمرین مسابقات اتومبیل رانی میلان است و مربی اش کنار دستش. اتومبیل ها سریع و تک تک پیچیدند به جاده. سمیرا فرمان را بین پنجه ها گرفت و پا را آن قدر روی پدال گاز فشرد که مجبور شد خود را کمی جلو بکشد. همه سر در پی هم. سمیرا خود را رسانده بود پشت ناصر و قلبش داشت می ترکید. ناصر، به قصد یا نه، شل کرد و سمیرا به فاصله انگشتی از کنارش گذشت، جلو زد، آینه بغل دو اتومبیل به هم گرفت و صدای خشکی برخاست. پیش روی مالکی که کنار سمیرا نشسته بود، جاده به

دره‌ای سیاه می‌مانست که بین غول‌های سیاه‌تر
مخروطی شکلِ دو سوی جاده دهان باز کرده بود و همه را
در خود می‌کشید.

دو اتومبیل با فاصله‌ای از دیگران می‌تاختند. نور چراغ
اتومبیل ناصر به اتومبیل سمیرا می‌خورد و می‌شکست و
تکه‌تکه در آن برهوت پخش می‌شد و گاه در نور چراغ‌های
اتومبیل سمیرا شغالی دوان می‌گذشت. سمیرا دوران را
به هم فشرد و سوزشی بین پاها تا ناف حس کرد و
چشم‌هایش نمناک شدند. سرعت کم کرد.
مالکی دست‌ها را به دو لبه صندلی فشرد و خواست
چشم‌ها را ببندد. نبست.

ناصر خنده کنان مثل گردبادی از سمت چپ کنار سمیرا
رد می‌شد که سمیرا فرمان گرفت به چپ. هر چه خون در
بدن ناصر بود ریخت به صورتش، اتومبیل را که انگار
بی‌اراده راننده پیچیده بود به سمت دره کنترل کرد و
سرعت را کم. سمیرا رفت و ناصر باز افتاد پشت سرش،
نفس حبس شده در سینه را داد بیرون، نگاهی به گودال
سیاه سمت چپش انداخت که می‌دانست چه عمقی دارد
و به فاصله سر سوزنی از لبه‌اش گذشته بود. نگاهی به پدر
انداخت که سمت راستش چرت می‌زد.
سمیرا قطره خونی را که از زیر دندانِ فرورفته در لب پایین
بیرون زده بود، لیسید.

مالکی چشم از هیولاهای سیاه دوروبر و دور و نزدیک
نمی گرفت و گوش تیز کرده بود به صدای زوزه‌هایی در
آن باد صرصر که از پنجره باز تو می زد و موهایش را
می آشفته.

قیل و قال توی اتاق‌ها و باغ و روی تراس فروکش کرد.
پنجره‌های اتاق‌ها یک‌یک تاریک شدند.
در سکوت آرمیده در کوه و جنگل و دره که در سراسر باغ
و عمارت پهن شده بود، فقط شرشر ملایم رودخانه به
گوش می رسید.

آبِ بی حرکت استخرِ سیاهی آسمان را در خود گرفته بود و
گاه قورباغه‌ها قوری می‌زدند.

مرد به پشت روی تخت خواب افتاده بود، به سقف نگاه
می‌کرد. کنارش زن که یک ساعتی بود انگار نفس
نمی‌کشید. انگار تکه سنگی.

زن تکان خورد. طوری بلند شد که گویی بی‌وزن بود.
مرد دست دراز کرد و میچ زن را گرفت. زن برگشت،
نگاهی به مرد انداخت، تأملی کرد، دست را کشید. مرد
دست را رها کرد و زن رفت.
در اتاق خواب آرام بسته شد.

اتاق را مه‌پر کرد و پرنده‌هایی که از میان مه بیرون
می‌زدند. مه روی آینه‌ها نشست و مرد با کف دست آینه را
پاک کرد. از سقف اتاق رشته‌های اطلس صورتی‌رنگ
می‌ریخت و رشته‌ها در بادِ بال‌بال پرنده‌ها موج می‌زدند.
مه غلیظ‌تر شد و غلیظ‌تر.

مالکی گوش سپرده بود به شب و زل زده بود به سقف
اتاق و نگاه از سقف نگرفت تا روشنی اول صبح سایه‌های
روی سقف را گریزاند، نگاه از سقف نگرفت تا شرشر
فواره‌های استخر بلند شد و پیچ‌پیچ بیت‌الله و حلیمه و
باغبان به گوشش رسید و بوی چمن تازه کوتاه‌شده به
اتاق سرازیر شد، نگاه از سقف نگرفت تا صدای سمیرا را
شنید که دستور آماده کردن صبحانه را می‌داد، نگاه از

سقف نگرفت تا چلپِ بلندی شنید و صدای جیغ هانیه و
میثم و پسر میرلوحی را از میان خُنکای آبِ استخر.
صدای میرلوحی در باغ بلند شد.

چرا حاج عمو بلند نشده؟ قرار کوه داشتیم.
مالکی نگاه از سقف گرفت، چشم‌ها را بست و پلک‌ها را
به هم فشرد.

مسئول دفتر کیش لبخند می‌زد و سالن فرودگاه شلوغ
بود، باد در درخت‌ها می‌پیچید و دماوند در پنجره
پشت سر ریزآبادی قد کشیده بود و ابرهای سپید در
آسمان سردری هم داشتند و کامیونی به سرعتِ باد به
خاکی کشید و...

صدای فریادی در باغ پیچید و مالکی چشم‌ها را باز کرد.
پای برهنه مالکی با خون دلمه‌بسته بر کاشی سفید
فاصله‌ای نداشت. رد خون از پیش پای مالکی شروع
می‌شد و از چند کاشی می‌گذشت و از دیواره وان بالا
می‌رفت تا روی شقیقه و کنار سوراخِ بینی ریزآبادی که
بدن عریان‌ش در وانِ بی‌آب ولو بود و دست چپش بین
دیواره وان و شکم فشرده‌شده و دست راست به لبه وان
چنگ زده. چشم‌ها بسته.

گریه زن‌های موبایل به دست. حیرت مردها که زنگ
موبایل‌هاشان قطع نمی‌شد. هق هق ناصر. سکوت بچه‌ها
که گوشه‌ای در باغ کپه شده بودند.

اخوان و میرلوحی هریک گوشه‌ای تلفن به دست با این و آن صحبت می کردند.

مظفری و نجفی این سو و آن سو می رفتند. با کسانی که از چالوس و نوشهر آمده بودند، صحبت می کردند. پاسخ سؤال‌های پزشک و پزشکی قانونی را می دادند.

مالکی با سرهنگ پلیس حرف می زد و دلش می خواست می توانست پاهایش را تکان دهد اما هر پا کوهی بود دوخته به زمین. سرهنگ مدام توضیحاتش را قطع می کرد تا به تلفنی جواب بدهد و مدام بله بله جناب، بله بله حاج آقا می گفت و اطمینان می داد، به بهترین وجه و هر چه سریع تر.

پزشک به نجفی گفت بین چهار و پنج صبح اتفاق افتاده. تنگی نفس و خفگی. شاید حساسیت. عضلات گردن متورم شده.

مالکی آرام و آهسته رفت داخل ساختمان، از پله‌های زیرزمین رفت پایین، رفت سمت سمیرا که روی مبلی نشسته بود در نوری که از پنجره باریک چسبیده به سقف تو می زد، ایستاد کنارش و سر سمیرا را گذاشت روی شکمش و موهایش را نوازش کرد.

چند تکه ابر خاکستری از پشت قله بیرون آمدند. آمدند سمت جنگل، سمت خورشید که وسط آسمان ایستاده بود. قبلش باد شروع شده بود. به جز سه چهار نفر، همه

سوار اتومبیل‌ها شده بودند.
گفتند آمبولانس وسط کاروان باشد. ناصر و میرلوحی قرار
شد پشت سر جنازه برانند. سرهنگ اصرار داشت خودرو
پلیس کاروان را تا تهران همراهی کند که به خواست ناصر
منصرف شد.

سمیرا سفارش‌هایی به بیت‌الله کرد و سوار شد.
بیت‌الله در باغ را کامل باز کرده و منتظر ایستاده بود تا
خودروهای مسئولان و پزشک‌ها و پلیس‌ها راه خروج را
باز کنند. نگاهی انداخت به آسمان. ابرهای سیاه انگار
زنجیر پاره کرده، غلت زنان از پشت قله‌ها بیرون
می‌ریختند. از سمت جنگل زوزه‌ای بلند بود و باد که
تندتر شده بود، بین درخت‌ها می‌دوید.
پلیسی گفت انگار آب رودخونه بالا اومده... آقا بیت‌الله،
مواظب باش! در! که باد لنگه در باغ را محکم به هم زد و
باز و بسته کرد و رفت به زیریاس‌ها و پیچک‌ها تا از قید
دیوارهای شان کند. آب استخر موج برداشت و
بوته‌های گل و گیاه و شاخه‌های درخت‌ها درهم
پیچیدند.

در چشم به هم زدنی ابرهای سیاه پایین آمدند، آن قدر که
سرشاخه‌ها را در خود گرفتند و باد که دیگر باد نبود و
توفانی بود که هزار گرگ زوزه کش در خود داشت،
درخت‌ها را تا روی زمین خم می‌کرد و هر چه سر راهش

بود از جا می کند و به هوا بلند می کرد.
چند پلیس و مأموری هم که بیرونِ اتومبیل‌ها بودند،
سوار شده بودند. دو لنگه درِ باغ با صدای مهیبی به هم
می خورد، لنگه‌های چند پنجره هم به هم کوبیده شدند و
کف تراس پُر شد از خرده شیشه. درخت سپیدارِ کنارِ دیوار
جنوبی از کمر شکست.

نیمه‌شب بی‌ماه و ستاره بود انگار. خارو خاشاک و
شاخ و برگ و خاک در هوا در هم پیچان و دست‌خوش
بادی تند و زوزه‌کش و مالکی که سر به شیشه پنجره
اتومبیل گذاشته بود تکه‌پارچه‌ای را دید رنگارنگ که از
فراز باغ می‌گذشت.

میرلوحی گفته بود تند نروند. همه با سرعتِ متوسط
می‌رانند. ناصر که هنوز به منصور زنگ نزده بود، زنگ زد
و زد زیر گریه. منصور گفت دارد می‌آید ایران.
پیچ‌ها و گردنه‌ها را پشت سر گذاشتند و آبشاری را که
هر بار از کنارش می‌گذری، آب به شیشه‌های اتومبیل
شک می‌زند.

ساختمانِ رستورانِ بالای گردنه تک افتاده بود.
مالکی نگاهی به سمیرا انداخت که عینک آفتابی زده بود
و مدام لب‌هایش را جمع می‌کرد و پره‌های بینی‌اش باز
می‌شدند و طول می‌کشید تا دوباره بسته شوند. میثم و
هانیه روی صندلی عقب خوابیده بودند.

مالکی نگاهش افتاد به ساختمان تک افتاده رستوران و سوزشی در شقیقه حس کرد.

رستوران بود، تخت‌های فرش شده و ردیف کوه‌ها بودند، اما نه آدمی بود و نه اتومبیلی. از مقابل رستوران گذشتند. مالکی رو گرداند و نگاه ترسیده‌ای به پشت سر انداخت. این بار چند زن و مرد را دید که روی تخت‌ها نشسته بودند. چند بچه دنبال سگی می‌دویدند. دو سه تا اتومبیل کج و معوج دوروبر رستوران پارک کرده بودند.

مالکی نگاهش افتاد به اتومبیل پشت سرش. نجفی نگاهش می‌کرد، خیره.

از سد کرج که گذشتند، مظفری که در مرزن‌آباد از ناصر و میرلوحی اجازه گرفته بود، به سرعت آمده و در باغش بساطی آماده کرده بود، جلو باغ منتظرشان بود.

اتومبیل‌ها توقف کردند. پس از مشورتی، قرار شد ناصر و منصور و میرلوحی همراه جنازه به تهران و پزشکی قانونی بروند و بقیه این جا استراحت کنند. آن‌ها رفتند.

زن‌ها و بچه‌ها هم رفتند داخل عمارت و مردها در اتومبیل‌ها ماندند. هر کدام غرق فکر.

دیگر غروب شده بود که همه راه افتادند سمت تهران تا بروند به خانه ریزآبادی.

میثم آمد. دسته‌ای روزنامه به دست. رفت به اتاق مادر. همه شون نوشتن. چه قدر هم آگهی تسلیت!

روزنامه‌ها را پرت کرد روی تخت خواب.
سمیرا سراپا سیاه‌پوش نشسته بود جلو آینه.
چی نوشتن؟

سکته کرده. یکی از اون طرفی‌ها نوشته ریزآبادی کار
پلیس رو آسون کرده. وقتی آدم در کلاردشت سکته کنه،
پیدا کردن دلیلش سخت نیست.
یعنی چی؟

یعنی یا زیادی کشیده یا زیادی خورده.
میثم خندید. سمیرا هم.
هانیه لباس سیاه‌پوشیده آمد و سراغ پدر را گرفت که
سمیرا گفت باید می‌رفت. همه الان اونجان. ما دیر کردیم.
هانیه سوار اتومبیل که می‌شد، گفت کاشکی تصادف
کرده بود. چرا توی خونه ما مُرد که بابا ان قدر ناراحت
بشه؟

سمیرا جواب داد هر کسی یک جایی و یک جوری می‌میره.
این که دیگه این همه غصه نداره. بابات زیاده‌روی می‌کنه
همیشه.

مسجد صدار پُر شد و خالی. فامیل و دوست و آشنا و همکار و کارمند، عرب و کره‌ای و ژاپنی و اروپایی. مقامات دولتی و بخش خصوصی. دور و اطراف مسجد چند اتوبوس از ولایت. چند اتومبیل با نمره سفارت‌خانه‌ها و تشریفات. خبرنگارهای دوربین به دست، نماینده رسانه‌ها. جلوی ورودی مسجد ردیف کنار هم، ناصر ایستاده بود و منصور، برادرها و نزدیکان، مالکی و میرلوحی و مظفری و نجفی.

مالکی در فرصتی به میرلوحی و اطرافیان گفته بود که باید از مسجد مستقیم برود فرودگاه. چندبار از کیش تلفن کردن. نگفتن چی شده، ولی از کیش هیچ کس مسجد نیومده. حتماً اتفاقی افتاده. هنوز مراسم تمام نشده از دوروبری‌ها خدا حافظی کوتاهی کرد و رفت. رفت به پارکینگ اختصاصی مسجد سراغ اتومبیلش، سوار شد. باز پیاده شد. حس کرد چیز غیر معمولی دیده. لاستیک عقب پنچر شده بود. تأملی کرد و دوباره در اتومبیل را قفل کرد که صدای پایی شنید.

نجفی بود که می‌رفت سمت اتومبیلش و گفت موبایلم توی ماشینه. یادم رفت. تو هنوز نرفتی؟ مالکی گفت که پنچر کرده و باید برود تا کسی بگیرد. نجفی گفت چوب کاری نکن پسر عمو!

نجفی رادیو اتومبیل را روشن کرد.
بر پدر این ترافیک تهران. آگه پارک وی شلوغ نباشه، به
پروازت می‌رسیم.
مالکی گفت خودت رو به زحمت انداختی. مسجد آژانس
داشت.
نه بابا. این چه حرفیه. راستش بدم نمی‌اومد یک کم فرار
کنم. آداهای ناصریه طرف، منصور نیومده شده عین
باباش.
چه طور؟
همون چرت و پرت‌های همیشگی. صبح تو نبودی، از
فرودگاه اومد خونه. یک کم گریه‌الکی کرد و هنوز
ننشسته، پای شرکت رو کشید وسط و صاف رفت سراغ
حساب و کتاب‌ها.
مالکی حرفی نزد.
آخرش هم بند کرد به نروژی‌ها. انگاریک چیزهایی شده.
مالکی حرفی نزد.
میدان آزادی را رد کردند.
اصلاً نپرسید چه طور باباش این قدر الکی رفت به رحمت
خدا.
رسیده بودند اول جاده فرودگاه. نجفی چندبار به مالکی
نگاهی انداخت.
خداییش حاج عمو خیلی الکی رفت به رحمت خدا.

نیست؟

مالکی سر تکان داد.

اون شب خیلی تریاک نکشید. اهل مشروب هم که اصلاً و
ابداً نبود. تو که مثل پسرش بودی، دیده بودی بخوره؟
رسیده بودند به محوطه فرودگاه.

مالکی چه طور باید در را باز می کرد! دست نداشت.

دست ها تکه گوشتی بودند آویزان به شانه ها.

نجفی جلوی ورودی سالن پرواز نگه داشت و گفت برو
دیرت نشه، بعد تأملی کرد و گفت فرصت شد از
سمیرا خانم پرس شاید چیزی بدونه.

مالکی نگاهش کرد.

نجفی گفت آخه اون شب خیلی با ریزآبادی درددل
کردن. منظورم... شاید به سمیرا خانوم گفته باشه... مثلاً
بیماری ای داشته و ما نمی دونستیم... آدم که ان قدر
ناغافل تموم نمی کنه!

مالکی رفت. از میان گیت بازرسی رد شد و کیفش را که
هزار کیلو بود از روی نقاله دستگاه بازرسی برداشت،
نگاهی به محل باجه های شرکت های هواپیمایی انداخت
که هزار کیلومتر آن طرف تر بودند، باید از بین میلیون ها
مسافر می گذشت که فریاد می کشیدند.

کنار اولین ستون ایستاد و تکیه داد، و گرنه افتاده بود.
کارمند شرکت هواپیمایی توی باجه لبخندی زد و بلیت

مالکی را به طرفش گرفت. مالکی واکنشی نشان نداد.
مأمور بلیت را تکان داد.

مالکی رفت به سالن پرواز. گوشه‌ای دور از جماعت. به
سمیرا زنگ زد.

اگه نجفی زنگ زد، حرفی نزن... هیچی... بعداً بهت
می‌گم...

موبایلش را خاموش کرد. سمیرا گوشی را گذاشت.
مالکی کولر را خاموش کرد. رفت به تراس. نه هُرم گرما را
حس کرد و نه دریا را دید. برگشت به اتاق خواب و خوابید.
فقط خوابید.

فردای آن روز دوباره نشسته بود بین دریاها. قبل از آن
رفته بود برای بازدید از انبارها. با چند رابط و خریدار و
فروشنده در کیش و دُبی و تهران صحبت کرده بود.
تلفن‌ها زده بود. بعد تلفنی به میرلوحی، نه به ناصر و
منصور، گزارش کوتاهی داده بود که چه کارها کرده تا
مشکل پیش آمده را رفع کند و جلو نابسامانی شروع شده
به خاطر مرگ نابهنگام ریزآبادی را بگیرد.
بین دریاها نشسته بود که سمیرا زنگ زد.
شُل بدی، سفت خوردیم.

لب‌های باریک شده سمیرا پیش چشمش بود و
انگشت‌های بلند او که لای موهایش می‌گشتند و موهای
بلند سیاهش مثل ماربچه‌هایی دورشان می‌پیچیدند.

گوشی را گذاشت روی تلفن و دستش را از روی گوشی
برداشت. حس کرد می‌تواند دست را فشار دهد و تلفن
را خرد کند.

فاصله در باغ تا ساختمان کمتر شده بود؟ این همان باغ
بود؟

هر وقت مالکی، چه برای کار و جلسه و چه برای
دید و بازدید، به منزل ریزآبادی آمده بود، به نظرش چند
دقیقه طول کشیده بود تا با اتومبیل از در باغ برسد به
ساختمان بزرگ محصور بین سپیدارهای بلند. اما این بار،
نه. چند ثانیه‌ای بیشتر طول نکشید و رسید به جایی که
می‌خواست اتومبیلش را پارک کند.

دو طرف جاده منتهی به ساختمان، اتومبیل‌ها پارک
شده. همه آمده بودند. مالکی اتومبیلش را نزدیک
پله‌های ورودی و با فاصله از دیگران پارک کرد.
می‌دانست از همه زودتر خواهد رفت.

بالای پله‌ها، قبل از آن که وارد ساختمان شود، برگشت و
از آن ارتفاع نگاهی به تهران انداخت. دریایی از چراغ‌های
سوسوزن. بعد، مثل همیشه، کنار یاس امین‌الدوله
پیچیده به ستون‌های سردر ایستاد و بو کشید و نفسی
عمیق، به پیشخدمت که منتظر بود سلامی کرد و وارد
ساختمان شد.

نه به نگاه پرمعنی نجفی وقعی گذاشت، نه به سکوتی که

با ورودش به وجود آمده بود. فقط با سر به سلام دو داماد
ریزآبادی که از کانادا آمده بودند جواب داد و سرش را جلو
برد تا آن‌ها گونه‌های پسرعمو جان را ببوسند.
اما قلبش انگار پتکی به سندان سینه.
نشست کنار پنجرهٔ بزرگ رو به باغ، روی صندلی چسبیده
به دیوار.
ناصر که گویا پیش از ورود مالکی صحبت می‌کرد، با لحن
ادامه‌دهنده‌ای گفت پلیس پی‌گیر قضیه‌ست. آقا بزرگ
خودش دستورش رو داده. دیشب من و منصور
پیش شون بودیم. بعد رفتیم پیش سردار جمالیان.

اول سکوت، بعد صداها بلند شد.
مگه به ایشون چی گفتن؟
تالشی دیگه دور افتاده دستش.
به هر حال شک بردن.
گزارش پزشکی قانونی چالوس چیزی داشته؟
اون موردی نداره. دادیم تهران گزارش رو عوض کردن.
الکل خوبیت نداشت.
می دونی من چند ساله بابات رو می شناسم؟ از چندتا
درخت بالا رفته باشیم خوبه؟ می دونی چه کارها باهم
کردیم؟ چندتا سفر داخل و خارج باهاش رفته باشم
خوبه؟ هان؟ لب به این نجسی ها نزده بود. نه اون زمان نه
این زمان.
به هر حال توی معده اش بوده.
حاضرم دست بذارم رو قرآن.
توی گزارشش بود. حالا چند نفر سیخ کردن. بیشتر از
همه اون مارمولک هیچی ندار. تا حاج عمو بود جرئت
نکرد. حالا میدون رو خالی دیده. این چند روزه بار بیشتر
رفته پیش آقا بزرگ.
می خوان قضاییه رو بندازن به جون مون.
منصور حرف بقیه را قطع کرد.
این حرف ها یا فایده نداره یا گذشته. این اتفاق افتاده. ما
هستیم و یک گله گرگ. باید درست پیش ببریم.

رو کرد به میرلوحی.

دایی جان، بگو تصمیم‌هایی رو که امروز گرفتیم.

میرلوحی با لحن آرامی گفت هر چی پیش هر کی هست،

هر چی توی شرکت و دفترهاتون هست همه رو جمع

کنین. همه رو می‌دیم اخوان. چیزی پیش کسی نباشه.

اخوان گفت خونه من هم می‌آن. من رو که همه

می‌شناسن.

ناصر تند شد.

اون دویست تا صندوق بانکی رو بابای خدایا مرزم برای

همین روزها گرفته بود، نه برای عمه‌ش!

استغفرالله. هنوز کفنش خیسه.

ناصر اعتنا نکرد.

تو نبودی گفتیم. دفتر تهرون و این جاها رو پاک کردیم و

می‌کنیم. دفتر کیش رو هم حاجی قبل از این که تحویل

بده، راست وریس کرده. اما احتیاط شرطه.

روی ناصر به مالکی نبود، اما طرف صحبتش مالکی بود.

هر چی هست و نیست باید یک جا جمع شه.

از سمت مالکی جوابی نیامد.

متوجه...

چشم دوخت به مالکی،

... شدی؟

سکوت. چند ثانیه. چندین ثانیه.

این رو که گفتم، آره، متوجه شدم، اما یک چیز دیگه رو
متوجه نشدم. شاید من نبودم، گفتین.
همه مالکی را نگاه می کردند.

صدای مالکی که می پرسید وصیت نامه ش پیش کیه، از
حاشیه پرده های مخمل قهوه ای پنجره بزرگ بالا رفت،
دور آویزهای بلور چراغ های دیواری پیچید، در
گچ بری های طلایی و زرد و سرخ سقف طنین انداخت و
ریخت روی سکوتی که تالار را گرفته بود و سنگین ترش
کرد.

مالکی دوباره پرسید وصیت نامه پیش کیه؟
پیش حاج آقا محبی. سفر آخرش به حج داده بود به اون.
قالی ابریشم عریض و طویل کف سالن تابه حال این همه
نگاه را تحمل نکرده بود.

صدای مالکی آرام و لحنش ملایم بود.
باید خونده بشه. حدس می زنم نحوه روشن شدن تکلیف
شرکت توش باشه.

پرده مخمل تکانی خورد و یکی از آویزهای بلور لرزید.
ناصر نگذاشت کسی شروع کند.

تکلیف چی؟

گفتم که. شرکت.

شنیدم. ولی چه تکلیفی؟

خب شرکت. تا حالا بزرگ کوچیکی بود، حرف اون

خدایا مرز حجت بود، حالا چی؟
یعنی چی حالا چی؟
تعجب نمی‌کنم نمی‌فهمی. به زبون خودت بگم. حالا که
حاج عمو نیست، دست‌مون به تخم کی بنده؟
وقتش شد می‌دم دستت.
باید قرض کنی.
لیوان کریستال از دست ناصر رها شد و هوا را شکافت،
کمی آن سوتر از سر مالکی، خورد به دیوار و خردو خاکشیر
شد.
میرلوحی بلند شد و ایستاد بین دو طرف. منصور هم بلند
شد، نگاه تندی به مالکی انداخت و دست بلند کرد به
ناصر سیلی بزند که مظفری میانه را گرفت و سروصداها
اوج.
این چه حرفیه پسر عمو؟
همه ما توی شرکت شریکیم.
همه سهم دارن.
تخمش رو نداری.
به جاش هزارتا سند و امضا دادیم.
بیشتر از لیاقت‌تون بارتون رو بستین.
خفه خون می‌گیری یا نه؟
چرا بی‌ربط می‌گی؟
یادت رفته چی بودی؟

خودش چی بود؟

باید همون جا می موندین و بیل می زدین.
هر چی پیش منه می مونه تا بدونیم چی کاره ایم.
مالکی گفته بود. بلند نگفته بود. اما تمام فریادها از گنبد
سقف فرو ریخت و از گچ بری های زرد و سرخ و طلایی و از
پرده های مخمل سرید پایین و سکوت جایش را گرفت.
همه ساکت شدند.

مالکی آهسته می گفت، شمرده و محکم.
حق العمل نیروژی ها توی حساب منه. توی سویس.
حساب و کتاب های کیش و دُبی رو هم بستم. هر چی
جنس توی انبارها بود و تمام سفارش های تا سه ماه دیگه
رو، همه رو یک جا نقدی رد کردم.
سکوت.

فرو ختم به عزیزاده و تالشی. پول اون ها هم هست.
منصور نشست. میرلوحی نشست. صدای قرچی آمد و
نجفی پایش را آرام از روی خرده کریستالی برداشت.
مالکی گفت مدرک ها و قراردادهای دفتر لندن و چندتا از
اوکراین پیش منه. همه ش می مونه تا تکلیف همه معلوم
شه؛ نه فقط تکلیف من.

صدای منصور در آن سکوت گورستان پیچید.
دایی، شما فردا با ناصر و اخوی ترتیب سندها رو بدین.
میرلوحی که خیره مالکی را نگاه می کرد به منصور گفت

باشه و نگاهش را از مالکی نگرفت.
در تاریکی جاده کوهستانی و شیب دار به سمت نیاوران،
مالکی اتومبیل را خلاص کرد، اتومبیل سرعت
لجام گسیخته‌ای گرفت و داشت مالکی را پرت می کرد به
دل میلیون ها چراغ سوسوزن تهران که پیش رویش
گسترده بود.

مالکی اتومبیل را کنار خیابان نیاوران متوقف کرد، کنار
دکه گل فروشی. بالای دکه نئون چشمک زنی روشن بود
و مالکی و اتومبیلش هر چند ثانیه غرق نور تند سرخ رنگی
می شدند. مالکی تلفنش را به دست گرفت و منتظر
نشست. منتظر نشست تا تلفن زنگ بزند.
زد.

اگه امریکایی ها پیش تو مکتب رفته بودن، یاد می گرفتن
خلع سلاح دشمن یعنی چی!
چه تلاشی می کرد نجفی تا لحنش عادی باشد و شوخ!
مزه خام خون از محل گزیدگی لب، دهن مالکی را پر کرد.
نجفی ادامه داد فکر کنم بله رو گرفته بودی که امشب
این جوری با توپ پر اومدی.
سکوت.

از ایشون که نه، اما... می تونم حدس بزنم پشتت به کی
گرمه. میرلوحی همین چند وقت پیش می گفت... البته
علیزاده عددی نیست...

سکوت.
حالا مبلغِ ان قدر هست که ناصر و منصور رو آچمز کنه؟
سکوت.
نجفی گفت مالک، مبلغش رو پرسیدم. نشنیدی؟
لحنش تند بود و سرد.
مالکی گفت خودشون می دونن چه قدره.
مثلاً پنجاه درصدش چه قدر می شه؟
مالکی تابه حال متوجه نشده بود اتومبیلی که بی خود
درجا گاز بخورد چه صدای ناهنجاری دارد؛ گفت اگه
دست اهلش باشه، بد پولی نیست.
یعنی ما اهلش نیستیم!
چرا، اگه عرضه درآوردنش رو داشتی.
نجفی لودگی می کرد.
من که می دونی ندارم. عمری نوکری کردم.
نوکرها رو هم توی جریان کارهای خونه می ذارن. شماها
رو حتا آدم نمی دونن که مبلغ پول های کمیسیون ها رو
به تون بگن.
نجفی خندید.
فعلاً بتاز! من بدبخت که چشمم همیشه به دست
فک وفامیل بوده، حالا هم به دست توئه. البته تو که فکر ما
نبودی، خدا رسوند. خدا پیامرزه پدر کلاردشت رو!
سکوت.

کجایی؟ تصادف نکنی؟
لرزش صدای نجفی بیشتر شده بود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

مالکی اتومبیل را راه انداخته بود. گفت نه، نمی‌کنم. چرا لرزت گرفت؟

از لحن خودش تعجب کرد. چرا صدایش نمی‌لرزید؟
نجفی مکث کرد و گفت آخه سرما خوردم. دلش
نمی‌خواست لحنش تند باشد و عاصی، اما بود و دیگر به
لرزش صدایش اهمیت نمی‌داد. به تلخی و تندی گفت
سرما خوردم، چون اون شب یکی دو ساعت پای پنجره
وایستاده بودم تا سمیرا خانم از اتاق ریزآبادی بیاد بیرون.
توی کوران هوا وایستاده بودم. دلم شور می‌زد. زن
پسر عمومه دیگه! متوجهی! همون شب سرما خوردم.
کامیون زباله کش شهرداری ترمز پُر صدایی کرد. کسی به
تُرکی بدویی راه گفت و راننده کامیون پیاده شد ببیند
راننده سواری طوری نشده باشد.
اتومبیل مالکی با کامیون شهرداری شاخ به شاخ و با دو
سانت فاصله ایستاده بود.

انگار روی اسفالت روغنِ داغ ریخته باشند، اتومبیل
نمی‌رفت، می‌سرید.

انعکاس آفتاب روی شیشه. اتومبیل‌هایی که یک به یک
عقب می‌ماندند. پدال گاز که به ته چسبیده بود.
درخت‌ها و ساختمان‌های دو طرف بزرگراه که به هم
چسبیده بودند و به تدریج درهم می‌رفتند و رفتند تا دیگر
هیچ نبودند جز نواری سبز و زرد و سیاه، کشیده شده دو

طرف جاده.

مالکی فقط خاکستری جاده را می‌دید و هُرمی که از آن
برمی‌خاست. از پیشانی خیسِ عرق، قطره‌ای از کنار ابرو
سرید به گوشهٔ چشم و قطره‌ای دیگر به سمت چانه.
نوارهای سبز و زرد و سیاهِ دو طرف جاده به انتها رسیدند
و نوار خاکستری جاده تمام شد و هُرم برخاسته از اسفالت
مثل بخاری غلیظ همه جا را پوشانده بود. بخار که
به تدریج پس رفت، پیش روی مالکی دورتادور کویر زرد
درخشانی گسترده بود که تهش می‌رسید به آسمانی
نقره‌آبی که چادری بود درخشان فراز کویر با خورشیدی
براق در میان. مالکی نگاهی به اطراف انداخت. تا چشم
می‌دید، شن و تل‌های شنِ زرد. سکوت مطلق.
اتومبیل از تکانِ مالکی تکان خورد و قرچِ شن‌های نرم زیر
چرخ‌ها تلنگری بود به سکوت.
روبه‌رویش، وسط کویر، تجیری و سایه‌بانی؛ زیر سایه‌بان،
سه کپهٔ رنگ‌رنگ.

یکی از کپه‌ها بلند شد. دامن هزاررنگش را تکان داد.
پیش آمد. پا که از سایه‌بان بیرون گذاشت، پولک‌های
لباس و سکه‌های آویزان به گل و گردن نور خورشید را
هزارپاره کردند. با هر قدمی که زن برمی‌داشت، هوا پُر
می‌شد از جرقه‌های نقره‌ای.
کولی پیش آمد. آمد کنار اتومبیل. دست دراز کرد. مالکی

شیشه را پایین کشید. هوایی داغ ریخت توی اتومبیل و پوست دست و صورت مالکی را سوزاند. خواست به زن نگاه کند که نور تند آفتاب و برق پولک‌ها چشمش را زد و قبل از آن که چشم‌ها را ببندد دست زن را دید که انگار ماری از پنجره خزید داخل و حلقه زد دور مچ مالکی و چیزی گذاشت کف دستش. مالکی پلک‌ها را به هم فشرد.

صدا آن قدر مهیب بود که مالکی لرزید و سر از روی فرمان برداشت.

پلیسی می‌زد به شیشه اتومبیل و میلیون‌ها اتومبیل بوق می‌زدند.

پلیس به چند نفر که دور اتومبیل حلقه زده بودند گفت نه، خدا رو شکر سخته نزده. بعد خم شد و سرش را کمی آورد توی اتومبیل و پرسید حاجی سالمی؟ دو سه تا چراغ سبز رو هدر دادی. خندید. چی شد؟ چرا یک دفعه کوبوندی به جدول؟

چشم‌های پلیس رنگِ عسل بود و دندان‌هایش سفید سفید.

کمک نمی‌خواید؟

مالکی عذرخواهی کرد و گفت نمی‌داند چه اتفاقی افتاده و چرا از حال رفته. صاف نشست و نگاهی به اطراف انداخت و خواست فرمان بگیرد تا اتومبیل را به مسیر

معمول بیاورد. دست چپ را گذاشت روی فرمان، دست
مشت شدهٔ راست را باز کرد تا بگذارد روی دنده که چیزی
از دستش افتاد. صدای خفه‌ای از افتادن چیزی روی
لاستیک بلند شد. دولا شد و برش داشت؛ چاقویی
کوچک، سیاه‌رنگ، مهره‌ای روی دسته. مهره را فشار داد.
تیغه‌ای براق و نوک‌تیز پدید بیرون.
کریم هست؟

خواهرش رو سگِ ارمنی...
حرف مفت نزن مرتیکه.
از منکراتی؟
فرمایش؟

ببخشین. اگه گرفتیش صدتا هم از قول ما بزنین. آبرو
برای آژانس ما نداشت آقا. کاری کرد که یکی دو ماه
مجبور شدیم تعطیل کنیم تا اهل محل گند کاریاشو
فراموش کنن.
الان کجاست؟

قبرستون. می‌گن دوروبر انقلاب دلار کار می‌کنه.
مالکی تلفن را قطع کرد.
از آسانسور که پیاده شد، هانیه را دید که پشتِ درِ آپارتمان
ایستاده بود. کفری. غرزد که سمیرا نیست و حلیمه هم
رفته بیرون و او هم یادش رفته بوده کلید را ببرد.
برق همین الان اومد. چهارده طبقه رو پیاده اومده بودم

که برق اومد. مرده شور هر چی بُرجه ببره.
مالکی خندید و گونه اش را بوسید.
خودتون پنت هاوس دوست داشتین.
من غلط کردم. مامان از این چیزها خوشش می آد.
مالکی در را باز کرد و وارد آپارتمان شدند.
هانیه رفت به طرف اتاق خواب ها و مالکی رفت به
آشپزخانه.
صدای جیغ هانیه که بلند شد، لیوان آب از دست مالکی
افتاد.
دوید.
هانیه می خندید و فحش می داد. میثم غر می زد.
هانیه گفت این بی شعور خونه بوده. خوابش برده و من
مردم ان قدر پشت در وایستادم.
مالکی سلام پسر را جواب داد و پرسید سمیرا کجاست.
اومدن دنبالش از آژانس مسکن.
صد هزار اتومبیل بود و صد هزار فارس و افغان و کرد و لر
و ترک.
مالکی میان این اقیانوس آدم و آهن و بو در میدان انقلاب
دنبال کریم گشت و پیدایش کرد.
کریم گفت فکر نمی کردم کسی یاد ما باشه، و در لحنش
دلواپسی بود.
مالکی گفت چرا، فراموش نکردم، اما گرفتاری های ما رو

که می‌دونی. لبخندی هم زد.
کریم گفت می‌دونم آق مهندس، ما نوکر شماییم. بعد
مِنْ و مِنْ کرد و گفت ارباب هم بالاخره ریق رحمت رو سر
کشید.

مالکی سر تکان داد. رفتند و نشستند در کافه‌ای. کریم با
نگرانی به مالکی نگاه می‌کرد.

روز ختم دم مسجد بودم. همون دور دورا وایستاده بودم و
اون تخم سگاش که زر می‌زدن، کیف می‌کردم. ایشالا
قسمت شه خودم اون سولاخ رو نفله کنم.
مالکی جوابی نداد. پرسید بگم یک نوشابه دیگه بیاره؟
خودم می‌گیرم.

امورات می‌گذره؟
پولش درمی‌آد.

یک وقت کم و کسری داشتی...
شما آق مهندس از اولش آقا بودی. تنها عیبت اینه که با
این نسناس‌ها فامیلی. می‌دونم اگه اون وقت بودی،
نمی‌داشتی اون جوری بی‌حیثیت‌م کنن.
وقتی برگشتم، با حاجی حرف زدم. اما پُرش کرده بودن.
دیر شده بود.

کریم تأملی کرد و با همان دلواپسی گفت خب، از ما که
گذشت.

ساکت شد. منتظر صدایی از سوی مالکی بود و نگاهش

به کف‌های ریز چسبیده به دیوارهٔ لیوان.
مالکی نخواست بیشتر معطل کند و گفت نه، نگذشته.
نگاه کرد به چشم‌های دلواپس و پُر از ترس کریم.
چیزی نشده هنوز. اما...
اما چی آق مهندس؟
ممکنه بشه.

کریم بلند شد، صندلی‌اش با صدا افتاد روی زمین. دو سه
نفر برگشتند. کریم رفت نوشابه‌ای گرفت و برگشت.
نشست.

چهار سال حبس بس نیست؟ بی حیثیتم کردن. کارم،
زندگیم، زنم رو گرفتن...
زنت رو که تقصیر خودت بود. ناصر هم استفاده کرد.
کریم اگر فقط یک فشار دیگر می‌داد، لیوان بین
انگشت‌های کلفتش خرد شده بود. چشم‌هایش را بست.
زن باعفتی بود آق مهندس.

باعفت یا بی‌عفت گذاشتی بذارن تو کاسه‌ت...
مالکی دیده بود دست بلرزد، انگشت‌ها نه. آن هم
انگشت‌هایی به این قطر و اندازه.
... نفهمیدی هم از کجا خوردی.
از توله‌سگاش دیگه.

مالکی جواب نداد.
کریم با شک پرسید مگه اون سولاخ این بلا رو سرم

نیاورد؟

مالکی نگاهش کرد.

شما اومدی چیزی بهم بگی؟ باز برام برنامه دارن؟
نگاه کریم درمانده‌تر از آن بود که مالکی بیشتر سکوت کند.

یادت هست کی بود مثلاً برات دل سوزی کرد و به حاجی
گفت منتقلت کنن قشم و یه ماشین هم بهت بدن؟
سکوت.

همون که اکرم خانم رو مدام می‌برد شمال تا ویلای ناصر
رو تمیز کنه.
سکوت.

تریاک‌ها نقشه اون بود.

کریم بلند شد و رفت یک نوشابه دیگه گرفت. نشست.
مالکی گفت ناصر تو رو کله‌پا نکرد. ناصر توی دست
نجفیه. اون یه الف بچه بود که نجفی براش دختر جور
می‌کرد، براش زن می‌برد، اولین لیوان عرق رو داد
دستش.

ساکت شد و منتظر ماند. رنگ کریم به سفیدی برف شده
بود.

مالکی آرام و شمرده گفت حالا هم هنوز اتفاق مهمی
نیفتاده... توی شرکت چندتا سند گم شده. مهم. بعد از
مردن حاج عمو فهمیدن. نجفی جلو یکی دو نفر اسم تو رو

برده. هنوز به همه نگفته... سکوت کرد و بعد آرام گفت
اون دفعه نبودم برات کاری کنم، گفتم این دفعه زودتر
خبرت کنم.

کریم، مالکی را نگاه کرد و لیوان‌های پُر و خالی را.
مشتری‌ها که از جا پریدند، به خاطر خرد شدن
بطری‌های نوشابه روی موزاییک‌های کف بود – والا کریم
مادرِ نجفی را زیر لب به سگ‌های ورامین حواله داده بود.
کریم در حاشیه خیابان امیرآباد می‌رفت سمت جنوب.
دست راستش را گاهی به جیب می‌برد تا مطمئن شود
بسته اسکناس هنوز سر جایش است، دست چپش در
جیب شلوار گشادش بود و انگشت‌هایش حلقه زده دور
چاقوی کوچک.

سمیرا به کارگر پول داد و تشکر کرد که خانه را دسته‌گل
کرده است و رفت به آشپزخانه تا به حلیمه سر بزند.
مالکی توی سالن روی کاناپه نشسته بود، لپ‌تاپ روی
زانوها و نامه‌ای را می‌خواند. بچه‌ها منزل نبودند.

سمیرا برگشت به سالن و گفت نزدیک منزل
جواهرخانم این‌هاست، تازه به نظرم جاش بهتره، و نگاهی
به برجی انداخت که کم‌کم نوکش از لبه تراس بالا می‌زد.
از این جا که خیلی بهتره.

مالکی داشت نامه‌ای می‌فرستاد.

سمیرا پرسید شنیدی؟

آره.

نزدیک منزل جواهراین هاست. نرسیده به کاخ. خیلی
قشنگه. هشت تا اتاق خواب داره. چهارتاش مَستر
بدرومه... سه تا سالن توی هم. یک دستگاه آپارتمان
دو خوابه هم پشت ساختمون درآورده. کاملاً مستقل. فکر
کردم بذاریم برای بابااین ها که می آن هی نگن این جا
نجس و پاکی داره.

این جا رو هم نگه می داریم. نمی فروشیم. می سپرم
سعادت یه مستأجر خارجی از این سفارت خونه ها پیدا
کنه.

سمیرا دیگر این ور و آن ور نرفت. ایستاد. برج روبه رو را هم
نگاه نکرد و فقط مالکی را که سرش را بلند نمی کرد نگاه
کرد.

چکه ای از بلور یخ، تاریکی غار را خطی روشن کشید، افتاد
پشت گردن مالکی و راه افتاد روی پوستِ داغِ پشت.
شب پرواز دارم... سه چهار روزی طول می کشه. خبری
نشده؟

میرلوحی در جواب گفت مالک، خیلی شلوغش نکن.
همه می دونیم این شرکت و شراکت دیگه بعد از حاج عمو
دووم نداره. باید تکلیف همه مون روشن شه. من هم
می خوام تکلیفم رو بدونم. اما با سروصدا کارپیش نمی ره.
یواش یواش.

مالکی خندید یواش یواش؟ با این جماعت؟ دیر بجنبی
گذاشتن تو کاسه‌ت. خودت که محرم همه‌شونی.
همه‌مون محرم همه‌ایم. تو که جای پسرش بودی.

شهر کتاب (nbookcity.com)

برقی از پیش چشم مالکی گذشت.
میرلوحی لحنش از همیشه آرام تر بود.
تویکی توی ما درس خونده‌ای. باید بدونی چه جور جلو
بری. ترس من اینه که ارشادی خودش رو قاتی کنه. قاپ
ایشون رو بدزده. اون وقت دیگه هیچ کدوم هیچی نداریم.
مالکی جوابی نداد. میرلوحی تأملی کرد.
برو دبی کارت رو انجام بده، برگرد.
برای کار شخصی می‌رم.
لبخند میرلوحی که می‌گفت می‌دونیم، تلخ تلخ بود.
هوای شب ایستاده بود، بی‌هیچ وزشی. ماه گوشه‌ای از
آسمان، نسیمی لابه‌لای شاخه‌های درخت‌های بلند،
شُرْشُر آب در نهر کنار کوچه، سرشاخه درخت‌های دو
طرف خیابان در تاریکی، و از دور صدای رفت و آمد
اتومبیل‌ها در خیابان اصلی.
کریم پشت بوته‌های بلند حاشیه پیاده‌رو کنار نهر آب
چمباتمه زده بود و چشم از عمارت روبه‌رو برنمی‌داشت.
عمارت پوشیده با مرمر سفید، غرق در مهتاب.
در بزرگ آهنی باغ عمارت باز شد. کریم خود را جمع کرد.
مردی از در آمد بیرون و با دو کیسه زباله در دست رفت
آن طرف خیابان و کیسه‌ها را انداخت توی زباله‌دانی،
دست‌ها را کشید به پاچه‌های شلوارش و برگشت و وارد
حیاط شد و در را بست.

عین دیشب.

کریم نگاهی به ساعتش انداخت: یازده و نیم. لبه کلاه بافتنی‌اش را کشید روی صورتش، خمیده و از کنار دیوار به سرعت دوید طرف درِ آهنی بزرگ و میله‌ای گذاشت لای دستگیره‌های دو لنگه در و به سرعت برگشت سر جایش و باز پشت بوته‌ها مخفی شد.

چند دقیقه گذشت. نوری بوته‌ها را روشن کرد. کریم بیشتر قوز کرد و بیشتر خود را چسباند به بوته‌های انبوه و چشم از اتومبیلی که پیچیده بود توی خیابان و نزدیک می‌شد، برنمی‌داشت. اتومبیل آهسته و آهسته‌تر نزدیک شد. از مقابل کریم گذشت. درِ آهنی بزرگ تکانی خورد و تِلّقی کرد. باز نشد. اتومبیل ایستاد. چند ثانیه طول کشید تا شیشه سمت راننده کشیده شد پایین، دستی با کنترل دربارکن آمد بیرون و انگشتی چندبار دکمه‌ای را فشار داد.

کریم از جا پریده بود. آمده بود توی خیابان و به سرعت می‌رفت طرف اتومبیل و از سمت راننده نزدیکش می‌شد. ثانیه‌ای نگذشته بود که نجفی، کنترل به دست، هیکلی تیره و صورتی پوشیده را کنار اتومبیل دید. دست راستش که بی‌اراده به سمت داشبورد رفته بود، به تپانچه نرسیده دوباره برگشت و نشست روی صورتش، همان جا که تیغه چاقویی کوچک دو سه شیار کشیده بود، شیارهایی که تا

گردن امتداد داشت.

تلفن که زنگ زد، مالکی نگاه از سرشاخه‌های نخلی که
پنجره را پر کرده بود، گرفت، از پنجره دور شد و به صفحه
نمایشگر تلفن روی میز نگاهی انداخت. قلبش
تک ضربه‌ای زد، شدید. مظفری بود.

تهرانی؟

نه. شارجه، فردا می‌آم. چه طور؟

مظفری من من کرد.

مالکی پرسید چیزی شده؟

آره...

مالکی لحنی عصبانی به صدایش داد.

باز اون توله‌سگ‌ها گه زیادی خوردن؟ چرا می‌ذارین کار

رو بدتر کنن؟ شماها که سن و سالی ازتون گذشته...

اگه زبون به دهن بگیری...

قلب مالکی در همه جای بدنش می‌تپید، در سینه و شکم

و حلق و شقیقه‌ها.

پسر عمو رو... نجفی رو... زدن!

زدن؟

با چاقو.

مالکی تکرار کرد چاقو...! بعد پرسید خب؟ و چشم‌ها را

بست و لب‌ها را به هم فشرد.

زخمش زیاد نبوده.

پس الحمدلله...

نه. چاقو گویا زهر داشته. سمی بوده.

مالکی آرزو کرد بتواند با صدای خودش حرف بزند،
نمی شد.

یعنی...؟

صدای مظفری آمد که می گفت زهرش کاری بود.
مالکی نفس بلندی کشید و آرزو کرد مظفری راحتی
نفس را متوجه نشده باشد.

نخل سبز بود و در شاخه هایش باد می وزید و از
بین شاخه ها، دریا دیده می شد.

از اتومبیل که پیاده شد، ایستاد. نفس بلندی کشید.

دربان آمد و پرسید قربان، ببرم توی پارکینگ؟

مالکی نگاهش کرد، لبخندی زد و گفت همین جا خوبه.

گل های قالیچه کف آسانسور را می شمرد که صدای

دنگی آمد و در آسانسور باز شد. مالکی از آسانسور آمد

بیرون، راهرو را رد کرد و با دو سه کارمند سلام و علیکی،

و دستش که رفت دستگیره در سالن کنفرانس را بگیرد،

تأملی کرد و برگشت. رفت به دست شویی. دست ها را

تکیه داد لبه یکی از لگن های دست شویی، چشم ها را

بست، سر را داد پایین و خواست حالت تهوعش را کنترل
کند.

صدای باز شدن در یکی از توالت ها آمد. مالکی دست ها را

از لبه لگن دست شویی برداشت و سر را آورد بالا و در آینه
چشم انداز پشت سرش را دید. آسمان و کوه و
ساختمان های بلند روی دامنه کوه، و نجفی!
مالکی رو گرداند. نجفی روبه رویش ایستاده بود و نگاهش
می کرد.

چاهی زیر پای مالکی باز شد و مالکی پشتش را به لگن
دست شویی فشار داد و با دست هایش لبه دست شویی را
گرفت و اگر نجفی جلو نیامده بود و بغلش نکرده بود،
سقوط کرده بود توی چاه.

بینی و سروکله اش پر شد از بوی کت و ریش و گوشت
گردن نجفی و دهان باز کرد تا خفه نشود. مرد گفت
دیدی پسر عمو چه بلایی سرمون اومد؟... دیدی؟ حالا با
یتیم هاش چه کنم؟ زد زیر گریه.

مالکی دست هایش را از لبه دست شویی برداشت، مرد را
بغل کرد و دو سه بار آه کشید.

دل همه مون رو سوزوند و رفت. اگه برای تو برادر بود،
برای ما همه چی بود.

صدایش را می لرزاند، یا واقعاً می لرزید؟
دو مرد از هم جدا شدند.

مالکی پرسید کی اومدی حاج صمد؟
پریشب. ناصر خبرم کرد. نفهمیدم کی برام بلیت گرفت،
نفهمیدم چه جوری اومدم. کمرم شکست. انتظار

همه چی رو داشتم، جز این که بی برادر بشم.
زد زیر گریه.

مالکی دوباره حاج صمد را بغل کرد. حاج صمد گریه کرد و
گفت سرت سلامت پسر عمو. تو رو کم از من که برادرش
بودم، نمی خواست.

هق هقی کرد و کمی آرام شد. گفت سراغت رو گرفتم،
گفتن رفتی دبی. چه طوری؟ بچه ها چه طورن؟
دیگه حالی نمی مونه... اون از حاج عمو و این هم پسر عمو.
صمد گفت خوب شد دیدمت. داشتم می رفتم. ننه
حالش خوب نیست. نیومده تهران. باید برم پیشش. با
هواپیما می رم شیراز، عبدالله می آد اون جا دنبالم، با اون
می رم. بقیه رو گفتم تهران باشن. می رم و یک مجلس هم
اون جا براش می گیریم.
گریه کرد.

مالکی پرسید این جا چی؟
به منصور گفتم چی کار کنه. دست شماهاست دیگه.

خودتون صاحب عزایین.

ولی خودت پی کار باش.

گفتم حتماً مسجد ارک بگیرن.

منظورم مسجد نیست... پی کار باش که چی شده.

آهان. همون صبح که اومدم، حاج ابوالفضل اومد باهم
رفتیم. یه قاضی جوون گذاشتن سر پرونده.

نمی شناختمش. ابوالفضل ازش تعریف می کرد. ول
نمی کنم پسر عمو. برادرم ناحق تلف شد، باید قاتلش پیدا
شه.

باز گریه کرد.

مالکی گفت من هم دیشب اومدم. نه به خاکش رسیدم
نه به مسجدش.

همدیگر را بغل کردند و گریه.

منصور پشت میز ریزآبادی نشسته بود و ناصر جای
همیشگی. میرلوحی ایستاده بود وسط اتاق.

مالکی که وارد شد، هر سه ساکت نگاهش کردند.
میرلوحی آمد جلو و تسلیت گفت.

حاج صمد رو دیدی؟

دیدم.

مالکی خواست بداند بقیه کجا هستند و ناصر گفت
اونایی که با اجازه تون هنوز زنده، الان پیدا شون
می شه...

که تو دخل شون رو بیاری.

منصور گفت چرند نگین دوباره، و به میرلوحی گفت بگو
بیان.

میرلوحی رفت. بالای کوه های شمیران ابرها کپه بودند.
میرلوحی با اخوان و مظفری برگشت.

مظفری و اخوان به مالکی تسلیت گفتند و گفتند خوب

شد نبودى. داغش يه طرف، حرف و سخن مردم يه طرف. منصور شروع کرد تا ناصر شروع نکند. گفت قتل نجفى وضع رو خراب تر کرده، اين قتل ممکنه باعث شه مرگ اون خداييا مرز دوباره مطرح بشه.

ناصر رو به منصور گفت مگه نشنيدين حاج صمد چى گفت؟ اين که ديگه برادرشه.

منصور نگاهى به ميرلوحى کرد و ناصر وقت تلف نکرد و براى تازه آمده ها گفت نجفى چند شب پيش به حاج صمد زنگ زده بوده که اونم مى خواد بره مالزى. گفته بوده قراره پولى بهش برسه و ترجيح مى ده بره اون جا. گفته پولش حساييه. گفت و رو کرد طرف مالکى. مظفرى گفت چه پولى بوده که بايد به خاطرش کشته بشه؟ فکر نکنم ربطى داشته باشه. احتمالاً روى سهمش توى شرکت حساب مى کرده.

ناصر چشم از مالکى برنمى داشت. گفت خودش مى دونست هيچ سهمى توى شرکت نداره. انگار اميد داشته از جايى پول کلونى بهش برسه. صندلى ها قرچى کردند، اما نه آن که مالکى رويش نشسته بود.

کپه ابر بالای کوه هاى شميران دو سه پاره شده بود و تکه پاره ها سایه انداخته بودند روى کوه ها. ميرلوحى گفت فعلاً جاى اين حرف ها نيست. ما که

نمی‌دونیم چه فکری داشته و از کجا می‌خواست پول
دستش بیاد. شاید می‌خواست خونه زندگیش رو بفروشه.
خونه‌ش رو مفت از حراجی‌های بنیاد خریده بود، الان
چند میلیارد خودش. شاید می‌خواست اون رو بفروشه.
حالا هر چی. به هر حال قتله. قاضی پرونده توی این چند
روز از یک دور تسبیح آدم پرس و جو کرده. جلو خونه
نجفی چند تا ته‌سیگار پیدا کردن. یکی از همسایه‌ها گفته
شب قبلش ولگردی رو دیده بوده که پشت بوته‌ها
نشسته بوده. دوربین‌های مدار بسته هم یک چیزایی
گرفتن. به حاج صمد گفتم از قصد اون خدایا مرز برای
رفتن به مالزی به پلیس حرفی نزنه. البته قراره وقتی
حاج صمد با قاضی حرف می‌زنه، الهامی هم باشه.
اون که گفت با قاضی حرف زده!
فقط دیده‌تش. اما نمی‌فهمم چرا این قاضی رو گذاشتن.
انگاری می‌خواد سراغ فوت حاج عمو هم بره. دوتا فوت
مشکوک در عرض چند روز. یارو همونه که کارهای
علیزاده رو انجام می‌ده.
ناصر گفت پس پارتی داریم. باز به مالکی نگاه کرد.
دخالت میرلوحی و منصور دیگر دیر بود. مالکی بلند شده
بود.
این متلک‌ها رو بی‌پیچ بفرست برای جبار تُر که ده
دوازده سالگی بچه‌پرروت کرد.

ناصر هم بلند شد.

مالکی ادامه داد پس جاش خوب شده که می‌تونی
وایستی.

منصور ناصر را گرفت و رو به مالکی داد زد خفه می‌شی یا
نه؟

مالکی محل نگذاشت.

اگه قرار باشه مُردنِ اون مرحوم که مثل پدرم بود مطرح
بشه، مطمئن باشین اول می‌رن سراغ ارث خوراش. سراغ
اون‌هایی که چمدون چمدون پول بردن کانادا و ایتالیا و
حالا چمدون چمدون وام بانکی بدهی بالا آوردن. پسر عمو
رو هم خدا رحمتش کنه، اما چوب تو رو خورده.
این را رو به ناصر می‌گفت.

فکر کردی اون دو سه کامیون جنسی که از زاهدان وارد
کردین فقط خودتون خبر داشتین؟ فکر کردین ماها
نفهمیدیم؟ حاج عمو نفهمید؟ همه رو خر فرض کردین؟
بخونین روزنامه‌ها رو.

روزنامه‌ای را پرت کرد روی میزی.

یه الف بچه خبرنگار فهمیده این طور قتل‌ها انتقام‌گیری
قاچاقچی‌هاست. برات کلاس گذاشتن نوشتن مافیایی.
منصور ناصر را نگرفته بود اما ناصر تکان نمی‌خورد.
میرلوحی بلند شده بود، مظفری به همه نگاه می‌کرد و
اخوان سرپایین انداخته بود.

مالکی شمرده حرف می زد. اصلاً عصبانی نبود.
با کارهات به کشتنش دادی و حالا باید پاش وایستی. چرا
من و مظفری و — به میرلوحی — خودت این طوری
زندگی می کنیم و نجفی که در اصل پادو بود، اون طوری؟
ارث باباش بود؟ اون و ناصر فکر کردن بلوچ ها هم مثل
من ان که سرم شیره بمالن بگم عیبی نداره پسر خاله ست،
پسر عمو و پسر داییه؟
سکوت. همه جا.

کامیون مواد بیاری تهران و بالا بکشی؟ فکر کنی
فروشنده ها گاگولن؟ صدا هم از کسی درنیاد؟ چون
پشت تون به فلانی گرمه؟
نفس گرفت.

البته این هم از سر می گذره. ماست مالی می شه. نه قاتل
پیدا می شه و نه دلیل قتل. اما باید تکلیف رو زودتر روشن
کنیم. خودتون دارین می گین نجفی هیچ حق و سهمی
نداشته. یعنی ماها هم هیچ. یعنی کار کردنِ خرو
خوردن... الله اکبر.

لحظه ای ساکت شد. بعد گفت گفتم و می دونین پول
نروژی ها دسته، خیلی چیزهای دیگه هم پیش منه. اما
من نون و نمک حاج عمو رو خوردم. این ها امانت دست
منه تا تکلیف معلوم شه. تکلیف رو معلوم کنین. هر چه
زودتر. به نفع همه ست. شوخی نیست توی یک شرکت

دوتا مرگ و قتل مشکوک.
یا دیگر کوهی در پنجره نبود یا مالکی نمی دید. رو گرداند
که برود.
صدای منصور را شنید که می گفت ول کن. بدترش نکن.
مالکی برگشت. ناصر به طرفش می آمد. میرلوحی و
مظفری دویدند و مانع شدند. اخوان دست مالکی را
گرفت که ببردش.
مالکی ایستاد. دهان که باز کرد می دانست لحنش آن قدر
آرام است که خودش را هم خواهد ترساند.
ولش کنین بیاد.
مالکی برای دربان دست تکان داد و سوار اتومبیل شد.
راه افتاد. دربان را دید که رفت داخل ساختمان. مالکی
رسید به انتهای خیابان و می خواست بپیچد به خیابان
اصلی که کسی زد روی صندوق عقب. مالکی وحشت زده
نگه داشت. به پشت سر نگاه کرد. کسی نبود. خواست از
اتومبیل پیاده شود که ترسیده خود را کشید عقب. پنجره
سمت شاگرد را صورت کریم که لبخند می زد پر کرده بود.
سمیرا که می خواست از اتومبیل پیاده شود، آهسته، انگار
از ترس استراق سمع، گفت طوری با ایشون صحبت کن
که تالشی و عزیزاده حساب کار دست شون بیاد. شرکت
دیگه مال شماست.
چادرش را بیشتر کشید روی صورتش. پیاده شد و ایستاد

زیر نور نورافکن‌ها. دو پلیس جلو آمده بودند. مالکی هم پیاده شد. پلیس‌ها با مالکی دست دادند و رفتند صندوق عقب را ببینند. دو نفر دیگر با دستگاهی آمدند زیر اتومبیل را بازرسی کنند. مالکی به سمیرا اشاره کرد. سمیرا از در مخصوصی رفت داخل عمارت و مالکی اتومبیل را برد گوشه میدانگاهی پارک کرد. پیاده شد و از دری دیگر رفت به سالنی، موبایل و وسایلش را تحویل داد، از گیت بازرسی گذشت.

مالکی گوشی را گذاشت، آمد به سالن نشیمن که به سمیرا بگوید تلفن از دبی بوده. بگوید از دبی زنگ زده‌اند و گفته‌اند باور نمی‌کنی، یکی گذاشتی، بیست تا بردی. اما سمیرا در سالن نبود. رفته بود به تراس. مالکی هم رفت به تراس. نسیمی نه‌چندان ملایم از سمت کوه می‌آمد. آسمان کبود و سیاه. سروهای بلند توی گلدان‌های چیده‌شده دورتادور تراس در باد به هم می‌خوردند و شاخه‌های شان درهم می‌رفت. باد تاب را که سمیرا رویش نشسته بود آرام تکان می‌داد. سمیرا پشتش به مالکی بود و دست‌ها را به دو میله تاب گرفته بود، آرام تکان می‌خورد، سر داده بود عقب و آسمان را تماشا می‌کرد.

موهای سیاه سیاهش را سپرده بود به دست باد و موها ریخته بودند پشت تاب. مالکی ایستاد. موها مثل آبشاری

آرام می ریختند روی زمین، کف تراس می خزیدند. آرام
می خزیدند و به نرده های تراس و به گلدان ها پیچیده و
پیچ زنان از درخت ها می رفتند بالا.
مالکی در حال گفت و گو و مذاکره.
تهران، کیش، دُبی، کُره. با عرب ها و کره ای ها، با روس ها
و تُرک ها، با مالزیایی ها و آلمانی ها. تنها یا با مظفری.
مذاکره و امضای قراردادها.
سمیرا مهمانی زنانه دارد. سفره انداخته. مولودی است.
زن ها آرایش کرده و غرق طلا و جواهر.
چند زن وارد می شوند. چند زن می گویند، ایشون هم
تشریف آوردن! زن ها همه بلند می شوند.
سمیرا لبخند زنان به استقبال می رود.
سلام دکتر.
اخوان، گوشی تلفن به دست، روی پله های مجتمع
قضایی ایستاد.
سلام مظفر. از کجا زنگ می زنی؟
مظفری به اخوان گفت باید ببیندش و گفت مستقیم
بیاید پیشش.
بیا خونه ما. به هیچ کس هم چیزی نمی گی اخوی.
متوجهی؟
قطع کرد.
اخوان ماند چه کند.

حدس زد مالکی قصد مصالحه دارد.
حدس زد مظفري از مالکی بریده و می خواهد دوباره
برگردد طرف ناصر و منصور و کمک می خواهد.
حدس زد مالکی و مظفري به مشکلی برخورد کرده اند.
حدس زد مالکی و مظفري قتل نجفی را پی گیر شده و به
موضوعی پی برده اند، اما حاج صمد که با ناصر و منصور
چند روز پیش در دفتر الهامی بودند و دستور توقیف
روزنامه را گرفته بودند و قرار بود پرونده مختومه شود و
حاج صمد هم چکش را از منصور گرفته بود!
حدس زد می خواهند پیشنهاد همکاری به او بدهند. اما
مالک که همیشه بی عرضگی من رو به رخ می کشید!
حدس زد فقط مظفري آن جا نباشد. عزیزاده هم باشد.
حدس زد و وحشت برش داشت که...
همین حدسش درست بود.
بین اخوی، خودت از بالا و پایین همه ما اطلاع داری.
مظفري گفت و سکوت کرد. اخوان از اول ساکت بود.
مظفري ادامه داد از تموم این دم و دستگاه هم خبر داری.
اخوان سر تکان داد.
مظفري به لیوان چای لب نزده اخوان نگاهی انداخت.
ظرف شیرینی را کشید کنار و دیس حلوا را جلو.
بچه ها پختن. واسه همه اسیران خاک، به خصوص این دو
عزیز از دست رفته.

اخوان بی رغبت قاشقی حلوا به دهان گذاشت و قلیبی
چای نوشید.

صدای تلویزیون از طبقه بالا می آمد.

مظفری گفت اخوی، می دونی که اگر قرار به فامیل و
فامیل بازی باشه من با ناصر و منصور بیشتر فامیلم تا با
مالک، اما...

اخوان خوشحال شد که چای و حلوا را خورده بود. الان
دیگر امکان نداشت.

... مالک راست می گه. حق ما بیشتر از این حرف هاست.

ما که می گم یعنی تو هم همین طور. مالکی نیتش خیره و

می خواد حالا که حاج عمو به رحمت حق رفته، هر کسی

سهم خودش رو ببره. تا حاج عمو بود که خب بزرگ

همه مون بود. اما حالا رفته به رحمت حق. خب باید

بدونیم چی کاره ایم یا نه! خودت شاهی توی این مدت از

طرف اون ها هیچ اقدامی نشده. هیچ. گیریم مالک بد،

خب اونا که خوبن قدمی بذارن جلو! حتا به خودشون

رحمت ندادن بیان برای گفت و گو. چرا؟ چون می دونن

چی کار کردن.

اخوان آهسته گفت اما مالک پول نروژی ها رو قبل از فوت

حاج عمو بالا کشید. جلو چشم ما، توی همون جلسه

شمال.

اولاً بار اولش نبود که اشتباه می کرد. خودش می گه باز

هم توی شماره بانک اشتباه کرده بوده. قصد نداشته. ولی اگر از من بپرسی، می گم خواست خدا بوده که مالک اون روز شماره بانک رو اشتباه بده تا این مسئله باز شه و این پول که کم هم نیست سبب خیر بشه. فکرش رو بکن اگه اون پول دست مالک نبود بعد از فوت حاج عمو خدایا مرز چه بلایی سر پول و سر ما اومده بود؟ اصلاً من و تو کجا بودیم الان؟

چی بگم واللّه. اما مالک با این کارش داره آتیشی روشن می کنه که دودش...

قبل از آن که اخوان جهت دود آتش را تعیین کند، مظفری گفت مالکی درس خونده، بی خود این همه سال خارج نبوده و زرنگ تر از این حرف هاست. صدتا ناصر و منصور باید بیان پیشش نهضت سوادآموزی! روابطش هم حساییه.

اخوان جواب نداد.

مظفری گفت کاری رو که خدایا مرز حاج عمو نکرد این کرده. متوجهی؟ قاپ ارباب رو دزدیده! و زد زیر خنده، کوتی از حلوی قهوه ای روی قاشق طلایی را به دهان گذاشت و لیوان خالی چایش را برداشت و گفت می رود چای بیاورد و رفت تا اخوان ارباب را هضم کند.

مظفری برگشت و چای نیاورد. ایستاده بود روبه روی اخوان، نگاهی به اخوان انداخت که او را گیج تر کرد.

بهتره هر چی سند و مدرک دستت داری، بدی مالکی.
اخوان دلش می خواست آن جا نبود. دلش می خواست
صدایش آن قدر ضعیف نبود.
می دونی که نمی تونم.

چرا می تونی. اگه کسی باید جای حاج عمورو بگیره،
مالکه و بس. یک عالمه فکرهای تازه داره. دیگه می خواد
دور مواد و زیر خاکی و نمی دونم بساز بفروشی و
شهرک سازی رو خط بکشه... خب؟
اخوان گفت می دونم. همه رو می دونم. اما خودت که
می دونی.

مظفری نشست. گفت اخوی، من می دونم. بهتره تو
بدونی.

سمیرا به مرد جوان می گفت مهندس و مرد جوان
می گفت خانم مالکی.

مهندس نقشه هایی روی میز پهن کرده بود و خانم مالکی
نگاه شان می کرد. مهندس گفت خیلی چیزها را باید
دور... یعنی عوض کنین...

سمیرا گفت دست شما و همکاراتون بازه برای هر دکوری
که فکر می کنین خوبه و به این خونه بیشتر می آد.
دو سه نفر که با مهندس بودند اتاق ها و سالن ها را اندازه
می گرفتند.

سمیرا از مهندس پرسید یک تیم عالی مهندسی

می‌شناسین که توی شهرک‌سازی کمکم کنن؟
مهندس به خروارها ابریشم پهن شده در کف سه سالنی
که در هم باز می‌شدند نگاهی کرد و گفت می‌شناسد.
قرار شد مهندس تیمش را معرفی کند. هم برای دکور این
عمارت و هم برای شهرک‌سازی.

بوی بدن‌های براقِ غرقِ عرق، بوی مردهای جوان،
دریایی از عضله‌های درهم‌پیچیده، نگاه‌های کنجکاو که
بر بدن دیگران می‌سرید و همه پیچیده در هُرمی گرم و در
تق‌وتق متوازن دستگاه‌های بدن‌سازی.

کریم کنار ورودی سالن تمرین ایستاده بود و به تکرار
بدن‌های عریان در آینه‌ها نگاه می‌کرد.
مردی که پشت میز پذیرش نشسته بود و کریم بی‌اعتنا از
برابرش گذشته بود، پرسید کاری داری؟
کریم گفت ای...

عوضی اومدی. قهوه خونه سر میدونه. اگه چیز دیگه‌م
می‌خوای، پارک دانشجو.

پس درست اومدم شازده‌پسر.
مرد بُراق شد. مرد جوانی که از رخت‌کن آمده بود بیرون،
جلوش را گرفت.

طوری نیست بابک. با من کار داره.
و به کریم گفت جلو زبونت رو بگیر سولاخ.
کریم دست مرد جوان را گرفت که جوان دستش را بیرون

کشید و دوباره رفت طرف رخت کن و کریم هم دنبالش.
به رخت کن نرسیده، کریم دستی به پشت جوان کشید و
جوان دستش را پس زد.

کریم خندید و گفت قبلنا مهربون تر بودی!
سرش را بالا گرفته بود تا چشم‌های مورب جوان را ببیند.
رنگِ عسل بود چشم‌ها.
کریم خندید.

دماغ عمل کردی؟

جوان گفت خفه و در آینه روبرو نگاهی به خودش
انداخت. سراغ کمدش رفت. نوشابه‌ای بیرون آورد. سر
کشید. عضلات بازویش ورم کرده بودند.
دست دیگر را برد شورت ورزشی‌اش را بالا بکشد.
کریم نگاهی به انگشت‌های کلفت انداخت و به رگ‌های
برآمده، صدایش را پایین آورد، آب دهانش را قورت داد.
جوان نوشابه را سر کشید. قطره‌ای نوشابه از گوشت
سفت لب‌ها چکید و افتاد روی سینه عرق کرده و براق
جوان. کریم دست برد تا قطره نوشابه را از روی سینه پاک
کند که جوان دستش را گرفت و زد کنار.
دست خر کوتاه. زن. مرض می‌گیره.

وقتی التماس می‌کردی مرض نمی‌گرفتی.
ان قدر زرنزن لاشی. اصلاً واسه چی اومدی؟
کریم نگاهی انداخت به سرتاپای جوان.

واسه این.

جوان کوهی عضله در پیراهنی آستین کوتاه و شلواری
جین، هر دو چسبان رفت از پله‌ها بالا، در زد. نگاهی
انداخت به تابلو کنار در. دفتر و کلای دادگستری... که در
باز شد. منشی در را باز کرد و سر بالا گرفت تا صورت
جوان را ببیند.

با آقای اخوان کار دارم.

چی کار؟

پیکم. یه نامه‌ست، باید بدم دست خودشون.

از کجا؟

از دفتر آقای مظفری.

زن خود را کشید کنار. سینه پُرجوشش را داد جلو تا
بخورد به بازوی جوان که جوان بی اعتنا رد شد و موجی از
بوی عرق بدن و ادوکلن و اسپری زیربغل با خود آورد و
موج را جلوتر از خود فرستاد به اتاقی دیگر که در آن، پشت
میزی، اخوان نشسته بود. اول بو بینی اخوان را پُر کرد؛
بعد آن هیکل و شکل و شمایل، چشم هایش را.
زن در را بست و رفت.

چند دقیقه طول کشید، جوان در را باز کرد و از اتاق آمد
بیرون و رفت. رفت از پله ها پایین و در پیاده رو سوار
موتورش شد. قبل از آن که راه بیفتد، سر بالا کرد.
می دانست اخوان پشت پنجره ایستاده است. برای هم سر
تکان دادند.

مالکی و مظفری ایستاده بودند کنار حوض
مستطیل شکل بزرگ، زیر سایه بید مجنونی بلند و نگاه
می کردند به ساختمان آجری دواشکوبه قدیمی.
مالکی گفت چیزهایی رو می کنی ها! عجب جاییه. چند
وقته داریش؟

مظفری خندید.

مدتی. یک جور پناهگاه.

پناهگاه یا قرارگاه؟

هر دو خندیدند. مظفری گفت فکر کردم فعلاً برای محل
کارمون خوبه تا برگردیم به دوازده طبقه.

مالکی سر تکان داد. حیاط را رد کردند و وارد طبقه همکف شدند و رفتند طبقه اول وارد اتاق پنج‌دوری بزرگی شدند، با تزیینات دفتر کار. مظفری گفت این جا در اختیار تو. من هم همین زیر، طبقه پایینم.

مظفری نشست پای کامپیوتر و روشنش کرد و بعد چند نامه به مالکی نشان داد و گفت اینم سنگاپوری‌ها. خوشم اومد!

مالکی لبخند رضایت‌آمیزی زد. فرداشب جلسه هیئت مدیره‌ست. باید تکلیف رو یکسره کنم.

سندها؟

می‌گیرم.

پیش پای تو اشراقی و حاج علی زنگ زدن. تالشی هم زنگ زد. گفت موبایلت خاموشه.

مالکی پرسید چی می‌گفتن؟

گفتن ایشون می‌گه زودتر تمومش کنین. کار به روزنامه‌ها کشیده.

مالکی گفت باشه، ولی اون کمکی رو که قول داده، نکرده. به نظر می‌آد هنوز منتظره بینه کار دفتر حمید به کجا می‌رسه. شاید بره پاریس دفتر بزنه. بهش گفتم کار نفت و گاز چیزی نیست که آدم بخواد بی‌گذار به آب بزنه. باید اساسی کار کرد. خوب نیست هر روزنامه‌نگاری که

تهش می خارہ بتونہ سر از کار آدم دربیارہ. فردا بشینیم
واسہ جلسہ شب صحبت کنیم. بہ اخوان ہم گفتم می آد.
ایستادہ بودند کنار پنجرہ و بہ حوض آب نگاه می کردند و
بہ بید مجنون و بہ تصویرش در آب.

مالکی رو گرداند کہ برود. ایستاد. چیزی دیدہ بود.
برگشت. نگاه کرد. کپہ ای رنگی زیر بید مجنون ایستادہ
بود.

مظفری گفت وقت شناس ہم ہست!

مالکی پرسید کپہ؟

رفتہ بودم اتاق بازرگانی. محتشم معرفیش کرد. چندتا
زبون بلدہ و خارج درس خونده. فکر کردم کمک خوبیہ.
حالا تو باہاش صحبت کن. اسمش کیمیاست.
مالکی نگاہی انداخت بہ دوروبر اتاق و گفت خب این کہ
خوبہ. اتاق خواب چی؟

کریم گفت این جاست مهندس، جاش مناسبہ، و رفت
پشت کمد لباس و آن جا دری بود بہ اتاق خواب.
مالکی ہم رفت بہ اتاق خواب و نگاہی بہ دوروبر انداخت
و گفت امتحان کردین؟

کریم گفت خاطر جمع مهندس. دفعہ اول مون کہ نیست.
موبایل کریم زنگ زد. کریم گفت الو... اومدی؟ بعد گفت
سرِ کوچہ ست، مهندس.

مالکی رفت بہ اتاق دیگر. با فاصلہ ای کنار پنجرہ ایستاد.

نمی خواست از بیرون دیده شود. نگاهی به کوچه انداخت. جوان جلو در خانه ایستاده بود، به دوروبر نگاه می کرد. دستش را گذاشت روی زنگ در. سر بلند کرد سمت پنجره.

مالکی از همان فاصله هم می دید که چشم های جوان رنگ عسل است.

کریم گفت مهندس باید در رو باز کنم. مالکی رفت سمت در. کریم گفت آشپزخونه هم هست مهندس!

مالکی گفت نه، کلید رو بده...

کلید را گرفت و به سرعت از آپارتمان رفت بیرون و از پله ها رفت بالا، در پاگرد منتظر ایستاد.

صدای قدم هایی را در راه پله شنید و بعد از بالای نرده ها شانه های عضلانی و قامت بلند جوان را دید و در را که باز شد و جوان را که رفت داخل. در بسته شد. مالکی همان جا ایستاد.

چند دقیقه بعد صدای زنگ در را شنید، بعد صدای قدم هایی را در راه پله، و بعد سروکله اخوان را دید و شانه های افتاده اش را و باز شدن در و صورت خندان جوان و رفتن اخوان به آپارتمان و سپس بسته شدن در را. مرد جوان در اتاق خواب را باز می کند، می آید بیرون. به کریم که در چارچوب در آشپزخانه ایستاده نگاهی

می کند، می رود به دست شویی.
کریم آهسته می رود پشت کمد و می رود به اتاق خواب.
اخوان به پهلوی دراز کشیده، پشت به در و صدای قدم‌هایی
را که وارد اتاق خواب می شوند می گذارد به حساب جوان.
صدای تلق و تولوقی می شنود، بعد صدای پاها که دور
می شوند. اخوان سر بلند می کند، رو می گرداند، مردی
لباس پوشیده را می بیند که از اتاق می رود بیرون. اخوان
هراسان از جا می پرد. نگاهی به دوروبر می اندازد و دو سه
کابل رها شده می بیند کنار میز کوچکی گوشه اتاق که در
هوا تلوتلو می خورند. مطمئن است که لپ‌تاپی روی میز
دیده بوده که حالا نیست. صدای باز و بسته شدن در
آپارتمان را می شنود. می دود به اتاق دیگر. صدای
قدم‌های تند که دور می شوند از سمت راه‌پله‌ها می آید.
اخوان گیج ایستاده. صدای سیفون توالت بلند می شود و
صدای باز و بسته شدن در دست شویی و جوان از
دست شویی می آید بیرون.
از ده دوازده طبقه ساختمان فقط چراغ‌های طبقه اول
روشن بود و چراغ بالای در ورودی.
مالکی مقابل ورودی پارک کرد، برف‌پاک‌کن‌ها را
خاموش کرد و نگاه کرد به قطره‌های درشت غلتان باران
که می ریختند روی شیشه جلو اتومبیل. نگاه کرد به
بارانی که در نور چراغ‌های اتومبیل می ریخت. نگهبان

دوید طرف اتومبیل و گفت قربان توی پارکینگ جا هست، و چتر را گرفت بالای درِ اتومبیل. مالکی پیاده شد و گفت همین جا باشه. نگهبان گفت همه همین طبقه پایینن. امشب نرفتن بالا. مالکی لبخند زد و سر تکان داد و زیر لب گفت راهشون رو کوتاه کردن.

وارد سرسرای ورودی ساختمان شد. ایستاد. دستی به موها کشید و چند قطره باران را که روی موهایش افتاده بود خشک کرد. باران می کوبید به درِ بزرگ شیشه‌ای و به پنجره‌های بزرگ دورتادور و روی شیشه‌ها انگار سیل راه افتاده بود. نور چراغ خیابان از شیشه‌ها عبور می کرد و تصویر غلتان و لرزان رشته‌های آب را می انداخت روی زمین سرسرای ورودی. نگهبان مالکی را دید که بین رودی از رشته‌های لرزان زردرنگ دست و پا می زد و می رفت.

مالکی از سرسرا گذشت و رفت به سمت راهرویی پهن. درِ شیشه‌ای راهرو را باز کرد. انتهای راهرو دری باز بود و نور زردرنگی از در بیرون زده بود و پهن شده بود مثل فرش کف راهرو، تا جلو پای مالکی. مالکی قدم که گذاشت به راهرو، انگار صدای پتکی که بکوبند به صخره‌ای در راهرو پیچید. مالکی ایستاد. صدا قطع شد. راهرو بلند بود. مالکی قدم گذاشت روی فرش نور، فرش

نور موج برداشت و موج‌ها بلند شدند و مالکی را در
برگرفتند و کشیدند سمت اتاق، مالکی با موج‌ها رفت تا
درگاه اتاق. موج‌ها به هوا بلند شدند و ریختند به داخل
اتاق و اتاق شد شطی از موج‌های نور چرک درهم‌غلطان.
مظفوری و اخوان آن سوی اتاق از جا بلند شدند و دست‌ها
را دراز کردند و دست‌ها دراز و درازتر شدند و سوار بر
موج‌های نور کش‌وقوس آمدند و تاب برداشتند و زیربغل
مالکی را گرفتند. مالکی از زمین کنده شد و سوار بر
موج‌ها هجوم برد به آن سوی اتاق که ناصر و منصور و
میرلوحی ایستاده بودند و راندشان سمت دیوار، و موج‌ها
آن قدر ضربه‌های پی‌درپی بر سروروی ناصر و منصور و
میرلوحی زدند، آن قدر به دیوار کوبیدندشان تا دیوار از هم
باز شد و آن سه را آرام به درون خود کشید.

موج‌ها فرو نشستند.

مالکی در تاریکی راهرو برگشت سمت در خروجی
ساختمان.

بارانی که از غروب می‌بارید، شده بود رگباری تند که
می‌کوبید به بام بلند شیب‌دارِ عمارتِ دواشکوبه غرق در
تاریکی و دیوارهای پوشیده با مرمرِ اخراپی و پنجره‌های
بلندش. آبِ باران مرمرِ اخراپی را پاک می‌شست و از لبه
بام و از لبه پنجره‌های بلندِ تاریک شرشر می‌ریخت.
درخت‌های چنار دورتادور باغ، خیس بودند و
برگ‌های شان سرسره‌ای برای قطره‌های درشت باران
که می‌ریختند روی چمن‌ها و محمدی‌های خیسِ خیس.
سطح آبِ استخر، یکسره تاول.
پله‌های مرمرِ خیسِ منتهی به سرپناه ورودی ساختمان
در تاریکی می‌درخشیدند و قطره‌های رگبار را این طرف و
آن طرف می‌پاشیدند. آب انگار پرده‌ای فرو ریخته از
دورتادورِ سرپناه ورودی.

در چوبیِ عمارت باز بود و لنگه‌ها تق‌تق به هم می‌خوردند
و کج‌بار روی در لکه‌هایی انداخته بود و باران می‌زد داخل
هالِ ورودی.

چند متر فاصله از دم در تا لبه پله‌ها به طبقه بالا را
قالی‌های کرم و سفید فرش کرده و از آن جا کناره‌های
لاکی‌رنگ پله‌ها را پوشانده بودند؛ پله‌ها و کناره‌های

لاکی رنگ تا پاگرد می رفتند و از آن جا دو شاخه می شدند؛
به چپ و به راست. همان جا مرد افتاده بود. وسط پاگرد.
درشت هیکل، صورتش فشرده روی قرمزی قالی، یک
چشمش بسته و با آن چشمی که به دلیل کشیدگی لپ از
هم دریده بود، خیره نگاه می کرد به جایی. به در آشپزخانه
بزرگ سمت چپ پله ها شاید، که روی سنگ های کفش،
کنار ردیف کابینت های شیشه ای، زن افتاده بود. غرق
خون.

عمارت همچنان در تاریکی. فقط بالای سردر ورودی باغ
حالا چراغی روشن بود. همان رگبار و همان خیزی باغ و
درخت ها، همان پله ها و سرپناه زیر رگبار، و قالی های
سفید و کرم. نور چراغ سردر از شیشه های پنجره های
بزرگ دو طرف در عمارت تو می زد و روشنایی زرد مات
لرزانی مثل مه سالن و پله ها را پوشانده بود.
ناصر از مه گذشته بود و نزدیک مرد مرده دست به نرده
طلایی رنگ پلکان ایستاده بود.
میرلوحی از آشپزخانه بیرون آمد و آرام پرسید جز رحمت و
فضه کی تو خونه بوده؟

جوابی نگرفت. منصور را که روی پله ای نشسته بود نگاه
کرد که به نظرش ریزآبادی آمد در آن وان حمام
کلاردشت. خودش نشست روی پله ها. نه آن جا که فرش
داشت؛ نشست روی مرمر لاکی حاشیه.

ناصر آرام گفت اگه فضا نبود می گفتم ببریم شون لواسون
بندازیم تو چاه پستی، و سر بلند نکرد. منصور هیچ نگفت.
سر هم بلند نکرد.
ناصر ادامه داد شرش گردن مون رو می گیره... مادرش رو
می دم...

میرلوحی گفت کاراون نیست، اولاً. کسای دیگه
خودشون رو قاطی کردن. دوماً، گیرم این دوتا جنازه رو
سربه نیست کردی، اصل کاری رو چی کار می کنی؟
تلفن ها زنگ می زدند. هزاربار زنگ زده بودند. از بعد از
نیمه شب، از همان وقت که میرلوحی رفته بود و ناصر
همان جا کنار مرد افتاده روی پاگرد نشسته بود و منصور
روی همان پله.

حالا هوا خاکستری شده بود. باران همچنان می بارید و
چند دقیقه پیش میرلوحی خیس باران وارد شده بود. دم
در ایستاده بود، خود را تکانده و داشت با تلفن همراهش
صحبت می کرد.

آره، همین امروز... دوتا... فرقی نمی کنه... دبی،
استانبول... هر جا خالی داشتی... آره، ناصر خان و
منصور خان.

تلفن را قطع کرد. منصور حرف نزد و ناصر هم که سؤال
داشت، هیچ نگفت.
میرلوحی گفت نشد. باز هم وقت ندادن. به همه زنگ

زدم و از خواب بیدارشون کردم. سه روزه می خوام از
ایشون وقت بگیرم. ندادن.
ناصر گفت به حامد زنگ زدی؟
زدم. گفت کار داره. باز می زنم. فعلاً شماها باید برین.
خودم یک کاریش می کنم. همین امروز برین... بلیت
گرفتم. ترتیب این ها رو هم می دم.
سایه ای از جلو در آشپزخانه رد شد. در ورودی با صدا
به هم خورد. ناصر قدمی گذاشت جلو. منصور بلند شد.
کی بود؟
هر سه رفتند به سمت آشپزخانه. کسی نبود. از پنجره
غرق نور خاکستری و خیس باران نمی شد بیرون را دید.
فضه همان جا که افتاده بود، بود.
رفتن از ایران. امروز پیش از ظهر.
اخوان نشست لبه تخت و ادامه داد منصور و ناصر با
امارات رفتن. لوحی اما اصلاً غیب شده. منزل شون که
کسی نیست. زنگ زدم. یه سر هم رفتم. هیچ کس نبود. به
لواسون و شمال هم زنگ زدم. به کیش هم زنگ زدم.
مالکی خندید. بالش زیر سرش را جابه جا کرد و لحاف را
کشید روی سینه اش و گفت خودت می گی رفتن.
آره. اما همه یک دفعه غیب شدن؟ فضه و رحمت کجان؟
اون ها هم گم شدن.
پیدا می شن.

قیافهٔ اخوان درمانده بود. پرسید حاج مظفر نیومده؟
مالکی غلتید روی پهلوی راست. لحاف را زد کنار.
نمی‌دونم. زنگ نزده. باید بیاد. یه زنگ بزن دفتر، پرس
راننده فرستادن دنبالش؟ ترتیبِ وی‌آی‌پی رو دادن؟
اخوان بلند شد تلفن کند. مالکی که بلند شده بود و لبهٔ
تخت نشسته بود، برخاست. تا کف پاهایش را گذاشت
روی زمین، از کف پا تا توی ران تیر کشید. نشست.
چیزی شده؟
نه.

مالکی دوباره بلند شد. قدمی نامطمئن برداشت. دردی
حس نکرد و خوشحال شد. از کنار اخوان که رد می‌شد
دستش را به سرعت به سمت شکم اخوان برد، اخوان جا
خورد و هر دو خندیدند.
مالکی موبایلش را روشن کرد. چند پیام برایش آمده بود،
بیشتر از سمیرا که
شمال بود.

خواست زنگ بزند که تلفن زنگ زد. سمیرا بود. مالکی
گفت خیلی خوابم می‌آید... گذاشته بودم روی
سایلنت... و توی گوشی و در پس زمینهٔ صدای سمیرا
شُرْشُر باران بود و چک‌چک قطره‌ها.
... خب... نه... زمین‌ها رو ببین... با بنیاد صحبت می‌کنم...
تو فعلاً موقعیت زمین‌ها رو ببین... باشه، باشه.

تلفن را گذاشت روی میز و رفت سمت حمام.
اخوان گفت حاج مظفر او آمده. از فرودگاه مستقیم می‌ره
دفتر. تا یک ساعت دیگه اون جاست.
مالکی اتومبیلش را توی حیاط کنار درختِ بید پارک کرد
و در پنجره کیمیا را دید که غرق کار بود.
رفت به اتاق کارش. پرونده‌ها کنار بود، و وسطِ میز
گزارشی که کیمیا تهیه کرده بود، براساس اسنادی که
مالکی از اخوان گرفته بود.
مالکی گزارش را برداشت. خواند. انگار آن چه را می‌خواند
باور نمی‌کرد، دوبار و سه بار خواند. گوشی تلفن را
برداشت. سلام اخوان را جواب نداد.
یعنی میرلوحی می‌تونه همه رو به اسم خودش کنه؟
آره.
طبق چه سندی؟
خودتون امضا کردین. یک سند هم نبود. چندتا بود که
به تدریج میرلوحی رو مجاز به انتقال می‌کرد. البته رضایت
منصور و ناصر هم باید باشه.

که هست!

آره.

تو می‌دونستی؟

آره.

چرا چیزی نگفتی؟

من وکیل ریزآبادی بودم. شماها چرا امضا کردین؟

تازه به من می‌گفت جای پسرشم. با بقیه که جای پسرش

نبودن می‌خواست چی کار کنه؟

مالکی خدا حافظی نکرد و گوشی تلفن را کوبید به دیوار.

گوشی صد تکه شد ریخت روی زمین.

سمیرا گفت بذار با مش رجب می‌ره دیگه. تو کجا می‌ری؟

مالکی گفت خودم می‌رسونمش. کار هم دارم.

می‌خواستم زمین‌های شمال رو بهت بگم.

مگه نگفتی تمومش کردی؟

چرا. در مورد نقشه‌ش. مهندس برنامه خیلی خوبی داره.

یک چیزیه که هم شهرکه، هم مرکز خرید و تفریحی و هم

از این تایم‌شرینگ‌ها. یک چیز خاص. نه از این‌ها که

هست. درآمدش همیشگی و عالیه.

مالکی لباس پوشیده بود.

باشه. صحبتش رو می‌کنیم. با کیمیا هم مشورت کن.

مخش خوب کار می‌کنه.

مالکی نگاهی به سمیرا انداخت که از تخت خواب آمده

بود بیرون و می رفت سمت حمام. موهایش که به سرخی
می زد بر شانه ها ولو و روی شانه راست کبودی کوچکی
نشسته بود. پوستش در سایه روشن کنار پرده های تور،
سفید سفید بود و پشتش کشیده تر و می شد مهره ها را از
زیر گردن تا آن جا که خطی باریک سرین را به دو
برجستگی ملایم تقسیم کرده بود، شمرد. راه که رفت،
عرق نشسته بر بدن خشک شد و چند تار موی سینه مرد
که به عرق پشت زن چسبیده بود، رها شد و افتاد.
لاغرتر شده.
رفت.

سمیرا پا گذاشت روی سنگ سفید کف حمام، در را
پشت سرش بست و رفت سمت وان سفیدرنگ و شیر
طلایی را باز کرد. آب داغ شروشر می ریخت و بخارش آرام
می نشست بر سفیدی برفی دیوارها.
زن دو سه بطری کوچک و بزرگ برداشت و از هر کدام
مایعی ریخت توی آب داغ و نفس کشید و از بوی خوشی
که با بخار در هوا می پیچید، لذت برد.
کاسه چینی سفیدی از قفسه بیرون آورد. با برسی، خمیر
توی کاسه را هم زد. ایستاد جلو آینه قدی. انگشت ها را به
زیر موهایش کرد و گشت دنبال موهای سفید شده. بعد
دستکشی دست کرد. با سرانگشت اندکی رنگ از ظرف
چینی برداشت و سر را برد نزدیک تر به آینه و دستش را

برد سمت موها و خواست با دقت رنگ را بمالد روی ریشه
موهای سفید شده، که مرد را دید. پشت سرش بود.
هیکلی مردانه پشت پرده سفید پنجره بزرگ رو به باغ
صورتش را فشار داده بود به پرده، انگار بخواهد بهتر
ببیند.

سمیرا دستش لرزید و خمیر مالیده شد به پیشانی اش.
به سرعت رو گرداند، با چشم‌هایی همه هراس، نگاه کرد و
دنبال آن کس پشت پرده گشت. کسی نبود. پرده جلو
پنجره آویزان بود. بی حرکت. حتا سایه درخت افرای جلو
پنجره روی پرده تکان نمی خورد.
سمیرا قلبش نمی زد؛ می دوید.

رفت و پرده را زد کنار. پنجره بسته بود. برگشت جلوی
آینه. نفس بلندی کشید. پستان‌هایش بالا و پایین
می رفتند. سر خم کرد توی لگن دست شویی، پیاله
دست‌ها را پر آب کرد و خمیر روی پیشانی را شست.
سر بلند کرد و در آینه لکه روی پیشانی را دید، آن جا که
خمیر مالیده شده بود. رنگی بین سرخ و قهوه‌ای.
مالکی بزرگراه را ترک کرد و پیچید به جاده فرعی و
چند صد متر رفت تا مقابل باشگاه. هنوز نگه نداشته،
میثم در اتومبیل را باز کرد که پیاده شود. بوی اسب و پهن
اسب زد توی اتومبیل.
مالکی هم پیاده شد و پدر و پسر رفتند سمت اصطبل‌ها.

مهتری اسب پسر را آورد، پسر با اسب و مهتر رفت و
مالکی رفت سمت رستوران و رفت به تراس مشرف به
میدان اسب‌دوانی و پیست‌ها و زیر سایبان نشست. تلفن
را از جیب درآورد و شماره‌ای گرفت.
من اومدم.

اسب‌های دوان و اسب‌های ایستاده. بدن‌های داغ غرق
عرق اسب‌ها که از شان بخار بلند می‌شد. داد و فریاد
مربی‌ها و خنده پسرها و دخترهای جوان. برخورد
سم‌های خسته روی خاک و سنگ‌ریزه.
مرد آمد. مالکی یک سروگردن از او بلندتر بود.
مرد گفت دیر شد، ببخشید حاجی.
مالکی گفت یعنی سر و ریش‌ت واقعاً سفید شده یا سفید
کردی بترسونی؟
هر دو خندیدند.

مرد گفت بر پدرِ روزگار و ریشش را با پشت دست خاراند.
مالکی گفت تو هم می‌نالی؟ پس ما چی بگیریم؟
شما که ماشالا... خیلی شنیدم... چی‌ها می‌گفت
آقا املشی...
چی‌ها؟

تعریف می‌کرد. خیلی.

باز ریشش را با پشت دست خاراند و دستش را محکم
پس کشید تا دو سه موی گیر کرده زیر نگیں انگشترهای

عقیق و فیروزه‌اش رها شوند. مالکی مورمورش شد.
مرد گفت در خدمتم. امری باشه. گوشم با شماست.
صدایی از بلندگو بلند شد. کسی دستوراتی مفصل داد و
بعد میدان پر شد از اسب و رنگ و شیهه و گردو خاک.
مرد نگاهی به مالکی انداخت که حرف‌هایش را زده بود و
ساکت شده بود.

متوجه شدم. مورد رو می‌شناسیم. تنها اون‌ها نیستن. دو
سه گروه‌ان از این کارها می‌کنن. فکر می‌کنن کسی
نمی‌دونه. اما همه می‌دونن. خودم پی می‌گیرم.
جاهاشون رو هم حدوداً می‌دونیم. مدتی خودمون
پی‌گیریم. اما حالا که شما امر می‌کنی، چشم. می‌ریم
سراغ شون. همین امشب.

اسب‌ها و سوارهای جوان می‌تاختند. مسابقه بود.
مالکی پرسید بچه‌ها رو نمی‌آری این‌جا؟
راه‌مون می‌دن؟

اختیار دارین. شما بیارشون. بقیه‌ش با من.
مالکی گفت و بلند شد.

مرد هم بلند شد و پرسید ولی عهده‌ت کدومه؟

اونه.

میثم را نشان داد سوار بر اسبی با یال‌های بلند خاکستری
ریخته بر پوستی مثل شبق.

دو کامیون وارد شدند. حتا از سایه‌های درازشان زیر نور
مهتاب درازتر بودند. دو مرد که مدتی بود منتظر ورود
کامیون‌ها بودند، در بزرگ کاروان سرا را بستند.
راننده‌های درشت‌هیکل و تیره‌پوست پیاده شدند و رفتند
به اتاقی برای استراحت. دو کامیون هر کدام گوشه‌ای
ایستاده. کارگرها که در تاریکی زیر تاق‌نماهای دورتادور
کاروان سرانشته و دراز کشیده بودند، آمدند و شروع
کردند. از کامیون‌ها گونی‌ها و کیسه‌های بزرگی را پیاده
کردند. آن طرف‌تر کوهی درست شد از گونی‌هایی که از
لای درزهای شان دانه‌های برنج و غلات و آرد می‌ریخت.
کارگرها حالا رفتند سراغ کوه دیگری از گونی‌ها و
کیسه‌های بزرگ در گوشه‌ای از حیاط کاروان سرا. آن‌ها را
آوردند و بار کامیون‌ها کردند.

شب دیگر از نیمه گذشته بود. کامیون‌ها خالی شده
بودند و بازپر، هیاهو فروکش کرده. کارگرها رفته بودند به
اتاق‌ها و زیر تاق‌ها.

آن دو مرد اما هنوز در حیاط می‌پلکیدند. مردی که
تابه حال دستور داده بود، تلفن را از جیب درآورد و
شماره‌ای گرفت و منتظر ماند. تلفن را قطع کرد و به مرد

کنار دستش گفت حسن، چک کن بین رییس به تو زنگ
نزده؟ با من که تماس نداشته. چرا نیومده؟
حسن گفت او هم چندبار تماس گرفته و پیدایش نکرده،
اما حتماً برای پلمپ کامیون‌ها می‌آید. آن دو هم رفتند به
تاریکی زیر تاق‌ها.

مهتاب بود و سکوت محصور بین دیوارهای خشتی و
آجری کاروان سرا و بادِ خنکی که از جنوب می‌وزید.
هیچ کس نگاهی به آسمان نینداخت که در چند
کیلومتری تهران این همه ستاره داشت.
یکی از دو راننده که در اتاقی خوابیده بودند، بیدار شد.
آمد به ایوان بزرگ کاروان سرا. از دو سه اتاق دورتادور
صدای آهسته حرف و خنده می‌آمد. مرد از پله‌ها رفت
پایین و رفت توی حیاط و ایستاد کنار دیوار و هنوز ادرارش
را کامل بیرون نریخته بود که سایه‌ای افتاد رویش. مرد
هراسان رو گرداند. سایه چند مرد بود که لبه پشت بام
ایستاده بودند.

همه جا غرق نور شد، حیاط کاروان سرا و دیوارها و ایوان‌ها
و درها و پنجره‌ها. ستون‌های کلفت کاه‌گلی سایه‌های
دراز و درهم انداخته بودند روی آدم‌هایی که به سرعت از
اتاق‌ها می‌آمدند بیرون.
کامیون‌ها کوچک‌تر شدند.

همه جمع شده بودند توی محوطه، جایی بین کامیون‌ها

و در چند قدمی چند پاترول و جیپ و پلیس‌های مسلح.
کسی حرف نمی‌زد.
دو مأمور رفتند طرف تل کیسه‌ها و گونی‌ها و با کاردی
چندتاشان را شکافتند و همراه برنج و غلات و آرد،
بسته‌های پلاستیکی پُر از پودر سفید و قطعه‌های بزرگ
قهوه‌ای ریختند بیرون.
حسن و بقیه توی پنجره پاترولی که دورتر پارک شده بود،
رییس را دیدند که کنار مردی نشسته بود. مرد حرف
می‌زد و رییس سرش پایین بود. چند پلیس رفتند طرف
پاترول و چیزی گفتند و مرد سر تکان داد و پیاده شد.
کوتاه‌قد بود و موی سر و ریشش سفید و ریشش را با
پشت دست می‌خاراند.
نگهبان پارکینگ هتل به راننده اتومبیلی که پرسید جا
دارین، گفت یه دونه‌ام جا نیست، این‌ها هم همه توهّم
توهّم پارک کردن، و غرزد والله رییس جمهور هم که
این‌جا مهمونی داد، ان قدر مهمون نداشت.
نزدیک نیمه‌شب بود که کم‌کم راننده‌ها آمدند. اتومبیل‌ها
را می‌رانند مقابل ورودی هتل و مهمان‌ها سوار
می‌شدند و می‌رفتند.
پارکینگ به تدریج خلوت شد.
نگهبان نفهمید چند اتومبیل بودند و چند صد زن و مرد و
بچه، سفید و سیاه، ایرانی و خارجی. فقط می‌دید

مدیرهای هتل، ریزودرشت، بعضی از مهمان‌ها را تا پارکینگ بدرقه می‌کنند.

وقتی فقط پنج شش اتومبیل مانده بود، مالکی آمد، با مظفری و اخوان و مدیرعامل هتل و دو سه نفر دیگر. سمیرا و بچه‌ها و چند زن و بچه دیگر در پی‌شان. مظفری و اخوان و آن چند نفر و سمیرا و بچه‌ها سوار اتومبیل‌ها شدند، رفتند. مالکی ماند و از مدیر خدا حافظی کرد و مدیر تا کنار اتومبیل همراهی‌اش کرد.

مالکی از کنار نگهبان که رد می‌شد، دو سه اسکناس به سمتش دراز کرد و صبر نکرد نگهبان کمر راست کند. با مدیر دست داد، تشکر کرد.

خدا قوت‌تون بده. خوب برگزار شد.

انجام وظیفه‌ست. ان شاء الله همیشه به خیر و خوشی حاج‌آقا.

ان شاء الله. موفق باشین. فردا از دفتر باهاتون تماس می‌گیرن.

متعلق به خودتونه، اگه قابل بدونین.

مالکی گفت باز مزاحم می‌شیم؛ چندتا مهمونی به خلق الله بدهکارم.

خندید و سوار اتومبیل شد.

روبه‌رویش کوه‌های شمیران زیر نور ماه.

سفیدی قله‌ها از مهتاب بود یا برف؟

مالکی خود را رها کرده بود روی پستی صندلی اتومبیل و می‌راند. کوه‌ها حالا شده بودند هیکل‌هایی سیاه. مالکی سر چرخاند و از پنجره کنار دست، ابر سیاهی را دید که ماه را می‌پوشاند. دلش می‌خواست آرام، خیلی آرام براند و می‌راند. خیابان‌ها خلوت بودند. درخت‌های بلند و ردیف کنار خیابان، برگ می‌ریختند و مالکی سرمای بادی را که بیرون از اتومبیل می‌وزید، حس می‌کرد. از نیاوران رد شد و از کنار کاخ گذشت و پیچید به خیابان فرعی که تاریک‌تر از همیشه بود. چراغ‌های آویخته به تیرهای برق همه خاموش. رسید به خیابان پردرخت که انتهایش ساختمان بزرگ با هشت اتاق خواب بود. چراغ بالای در ورودی روشن و پنجره‌های ساختمان همه تاریک.

از فاصله‌ای دکمه کنترل در بازکن را زد. در باز نشد. دو سه بار دکمه را فشار داد، نشد. جلو در توقف کرد. نور چراغ‌های جلو اتومبیل روی در ورودی دایره انداخته بود. دوباره دکمه کنترل را فشار داد که صدا پیچید، آن قدر مهیب که انگار سنگی به بزرگی نصف دنیا از کوهی کنده شده باشد. مالکی تک ضربه قلب را در تمام دست و پا حس کرد. سر گرداند.

هیکلی تیره کنار پنجره اتومبیل ایستاده بود و با انگشت به شیشه می‌زد. مالکی شیشه را کشید پایین و کریم گفت

عُزْد می خوام، انگار ترسوندمت.
مالکی حرفی نزد. می دانست حتماً خشکی گلو صدایش
را خش می انداخت.
کریم در سمت شاگرد را باز کرد و نشست و در اتومبیل را
بست.

ما که قابل نبودیم دعوت شیم.
خندید. بوی الکل شدیدتر شد.
ولی از دور دیدم چه قدر مهمون داشتین. اونم چه
مهمونایی!
مالکی لختی تأمل کرد و بعد دور زد.
مزاحم نمی شم آق مهندس. خودم می رم. اومدم فقط این
رو نشونت بدم. رفع زحمت می کنم.
سبب کشیدگی کلمه ها خستگی نبود، رخوت ناشی از
الکل بود، و سنگینی کلمه ها از بارِ تریاک. کریم روزنامه ای
دستش بود. صفحه روزنامه را گرفت پیش روی مالکی.
مالکی برگشت به خیابان اصلی. گوشه ای نگه داشت. زیر
نور چراغی. روزنامه را از کریم گرفت.

جوان تی شرت چسبانی به تن داشت و مالکی می دانست
رنگش شرابی است. چشم هایش بسته بود و مالکی
می دانست چشم ها به رنگِ عسل است. عضلات گردنش
در عکس سیاه و سفید هم برجسته بود. دو عکس بود.
یکی از صورت جوان و یکی از تمام بدنش که به پشت

افتاده بود روی زمینی ناهموار، کنار تنه درختی. عکس
کنار خبری بود درباره پیدا شدن جنازه‌ای اطراف تهران.
کریم خندید و بوی مردار پیچید در اتومبیل.
کریم مچ دست راست مالکی را گرفت و سر را به پشتی
صندلی تکیه داد و بین خواب و بیداری گفت شما فقط
گفتی بکش. اول کشتم، بعد...
دور مچ دست راست مالکی ماری بود سیاه و لزج که
پیچیده بود و فشار می داد و فشار می داد. می پیچید و
می پیچید.
جاده پیش رو باریک بود و تیره، و نور چراغ‌های اتومبیل
به زحمتِ ظلمتِ دورتادور را می شکافت.
جاده انگار تونل بلندی بود به دل زمین که اتومبیل و
مالکی و کریم را با شتابی جنون آسا به عمق تاریکی
می کشید. در آن سیاهی و سکوت گورستان، ابتدا هِنِ هِنِ
طنین انداخت و هوهویی پیچید. از دور. هِنِ هِنِ و هوهو
نزدیک‌تر شد و شد صدای کوفتن بر هزار طبل.
هزار اسب سیاه، هزار شب‌رنگ، تاخت‌زنان دل تونل سیاه
را می شکافتند. هزار هیكل داغ افسارگسیخته
به هم فشرده خیسِ عرق می تاختند و سیاهی‌شان با شب
عجین شده بود. در لابه‌لای آن همه سیاهی، گاه برق
پوست به عرق نشسته دیده می شد و برق یال‌های شبقی
افشان در هوا و برق دو هزار سفیدی چشم. بخار برخاسته

از این هزار تن فضا را انباشته بود و سوار، نشسته بر هزار
اسب، در هاله‌ای از بخار و حرارت می‌تاخت و دست بالا
می‌برد و مار سیاه پیچیده به میچ، دهان باز می‌کرد و
شلاقی سیاه می‌شد تاب‌زنان در هوا و فرود که می‌آمد بر
کیل اسب‌ها، دهان می‌بست و پیچی دیگر می‌زد دور
دست سوار.

سوار از ظلمت درآمده بود و به دل ظلمت می‌تاخت. سوار
می‌تاخت و از حرارت سیاه تن اسب‌ها گر گرفته بود و
رعشه‌ای در میان تن داشت. هزار اسب صیحه‌ای زدند،
تن‌هاشان به هم خورد و ایستادند. سُم بر زمین کوفتند و
باریکه‌های عرق داغ از تن‌شان روی زمین راه افتاد و بخار
لمبری زد و در هوا ایستاد. اسب‌ها صیحه زدند و بر دو
پای عقب بلند شدند، سوار به هوا پرت شد، بالا رفت و
پایین که آمد مار سیاه دیگر نبود و سوار، دست رها شده از
فشار مار سیاه را بالا برد و پایین. بالا برد و پایین. بالا برد و
پایین.

قطره‌های داغ از بدن اسب‌ها به سرورویش پاشید و سوار
زبان به لب‌ها کشید و شوری خون را لیسید.
شوری خون که راهی گلو شد، مالکی نفسی کشید و
به پشت افتاد.

افتاد روی فرش رنگ‌رنگ، گسترده روی تختی کنار
دره‌ای. نگاه به آسمانی سُرپی داشت و گوش به
ضربه‌های یکنواخت بال‌های صدها پرنده که از میان مه
ته دره بیرون آمدند و پر زدند و بالا آمدند و بال‌بال زنان که
می‌رفتند، نسیمی راه انداختند و نسیم، لکه‌های خون
نشسته بر دست‌ها و صورت مالکی را خنک کرد. مالکی
چشم روی هم گذاشت و در آن خنکا خوابید.
چراغ‌های هر ده دوازده طبقه روشن بودند. از آن سمت
خیابان، نور پروژکتوری سردر ورودی و دو سه طبقه اول
را غرق روشنایی کرده بود.

نگهبان چشمی به پیچ خیابان داشت و چشمی به تابلو
برنزی نصب شده کنار در که سعی می‌کرد با تکه پارچه‌ای
برقش بیندازد و برای صد هزارمین بار، «مالکی» نشسته
بین «سرمایه‌گذاری» و «دوستان» را برق می‌انداخت.
موتورسوارها که سرپیچ خیابان پیدای شان شد، نگهبان
به سرعت رفت به پارکینگ. مدیر امور اداری را دید که
کنار درِ آسانسور ایستاده بود و دکمه‌های کتش را
می‌بست. مالکی و مظفری و اخوان از آسانسور پیاده

شدند. مدیر امور اداری دَکمه‌ای را زد تا درِ آسانسور بسته نشود. موتورسوارها وارد پارکینگ شدند و پشت سرشان مرسدس‌هایی سفید و سرمه‌ای و سیاه.

دماوند، انتهای سمت راستِ پنجرهٔ عریض و طویل، زیر برف سنگینی بود. سمت چپِ دماوند، کوه‌های شمیران با نوک‌های برفی و پایین‌تر، برج‌ها و اتوبان‌های زیر غبار. همه زیر آسمانی که آبی‌اش سرد بود و آفتابش سرد. مالکی روی صندلی گردان ریزآبادی کنار پنجره نشسته بود و می‌خواست به سؤال دبیر فیزیک جواب بدهد که فضا نوردها در آن بالا آسمان را چه رنگی می‌بینند که رعد پیچید. مالکی از جا پرید و رو از پنجره گرداند. میثم که وارد شده بود، در را پشت سرش بست و ببخشید گفت و گفت باید پنجره را ببندد چون کوران است و در که باز می‌شود، پنجره‌ها به هم می‌خورند. بعد گفت همه آمده‌اند.

مظفری و پسرش، سجاد، اخوان و کارآموز تازه‌اش که وقتی جلسه شروع شد رفت، سمیرا و کیمیا، مدیران امور اداری و امور مالی، دو مسئول تبلیغات و روابط عمومی. گزارش‌ها داده شد. برای دو برج انتهای جردن سند زده شده بود و برج نزدیک میدان آزادی آماده بود. اعتراض سمیرا که ابعاد تابلو بالای آن برج و حروف Boland Air با قد و بالای برج تناسب ندارد، قبول شد و مالکی از

این که به موقع از فروش سهام شرکت تایرسازی مطلع نشده بودند گله کرد و در عوض تعریف از خرید به موقع کارخانه قطعه سازی. اخوان و مظفری و مالکی هم از آخرین گفت و گوها با آلمانی ها برای تولید اتومبیل گفتند. مظفری گفت من هم با محبی صحبت کردم. شاید اون ها برن تو کار گاز. بخش نفتش رو می خوان کنار بیان. مالکی از بازگشایی دفاتر جدید در اروپای شرقی گفت و این که میثم و سجاد باید برای اداره دفاتر آماده بشوند. جلسه که تمام شد، چند نفری رفتند. سمیرا گفت با کیمیا دو سه روز می روند شمال. کیمیا که چشم به صفحه لپ تاپش داشت، سر بلند کرد و به مالکی و مظفری گفت پیشنهادی که قبلاً به تون گفتم حالا مشروحش اومده. از رومانیه. پرینت می گیرم می آرم براتون. صورتش آبی کم رنگ بود با دو سه خط پهن سیاه از بالا به پایین. لبخند زد و در لپ تاپ را بست. رنگ آبی و خطها رفتند، اما صورتی ته چشمها نه. **دماوند** نبود و کوهها نبودند و آبی آسمان هم نبود. شب بود و سوسوی چراغها بود و جا به جا ستونی از نور. کارمندا رفته بودند. مالکی چراغ را خاموش کرد. رفت طبقه پایین. وارد راهرو شد و سر به سوی تنها اتاقی که چراغش روشن بود داد زد

میثم! بیا، دیر شده. تا خونه ذوالفقاری یک عالم راهه، بیا
پسرم. من رفتم، ماشین رو می آرم جلو در.
کلید آسانسور را فشار داد و برگشت نگاهی به درِ اتاقی که
میثم در آن بود انداخت. هنوز چراغ اتاق روشن بود، لای
در باز بود و سایه‌ای پهن بر زمین، که کشیده شده بود
توی راهرو.

صدای دنگی آمد. آسانسور ایستاد. درِ آسانسور باز شد.
مالکی باز نگاهی انداخت. میثم هنوز از اتاق بیرون نیامده
بود، سایه اما نبود. مالکی سوار آسانسور شد، پره‌های
بینی‌اش لرزیدند، بی اختیار سر را کشید عقب و شانه‌ها را
جمع کرد. توی آسانسور بوی نا و ماندگی می آمد و سوزی
سرد. مالکی یک قدم به عقب برداشت، کمی تأمل کرد و
باز سوار شد. دکمه پارکینگ را فشار داد.

آسانسور تکانی خورد و راه افتاد. مالکی سر به اطراف
چرخاند تا بداند بو از کجاست و آن وزش سرد از کجا.
متوجه چیزی نشد. فقط سر که به چپ یا راست
می گرداند، بو بیشتر می شد و سوزی که به صورتش
می خورد، بیشتر؛ انگار کسی به صورتش ها کند.

آسانسور ایستاد. در باز شد. مالکی از آسانسور رفت بیرون.
پارکینگ خلوت بود. جز اتومبیل خودش، فقط چند
اتومبیل شرکت پارک شده بودند. می خواست به طرف
اتومبیلش برود که متوجه شد صدای دنگ بسته شدن

در آسانسور را نشنیده است. ایستاد. رو گرداند. در
آسانسور باز بود. داخل آسانسور سه نفر ایستاده بودند.
خودش ته آسانسور ایستاده بود، تکیه داده به دیوار، یک
سمتش ریزآبادی و سمت دیگرش نجفی. هر دو عریان و
غرق در خونی که از فرق شکافته سرشان بیرون
می جوشید و رشته رشته از سر و صورت جاری بود روی
بدن های لخت و استخوانی شان. بعد خودش را دید که از
دیوار آسانسور جدا شد و شناور در هوا آمد بیرون.
ریزآبادی و نجفی تکان نمی خوردند، خون از
سروروی شان می ریخت و خیره مالکی را نگاه می کردند.
مالکی چشم ها را بست، حس کرد معده اش از جا کنده
شد و رو به بالا به طرف حلقش آمد و قبل از آن که با فشار
از دهانش بیرون بزند، چشم باز کرد، مار سیاهی را دید که
از دهان نجفی بیرون آمد، دندان نشان داد و دراز شد به
سمت در، که در آسانسور بسته شد.
قب داشت؟

داغی، ولی تب نیست. التهابه. به حلیمه گفتم برات نبات
بیاره. چراغ رو روشن کنم؟
نه. خوبه.

اتاق در سایه روشن نور زردی بود که از پنجره رو به باغ
زده بود تو و سایه بی حرکت پرده ها را انداخته بود روی
دیوار روبه روی تخت خواب.

سمیرا گفت یادت نیست چی خوردی؟ از توی آسانسور
استفراغ کرده بودی تا وسط پارکینگ. پیش از ظهر پیش
متکیان چیزی نخورده بودی؟ میثم می گفت استفراغت
بوی الکل می داد. دکتر بخشنده گفت مسموم شدی،
باید استراحت کنی.

مالکی جواب نداد.

می خوای از بخشنده بپرسم اگه مسافرت برات خوبه، فردا
با ما بیای شمال؟ هنوز اون جا رو ندیدی. ماکت مجتمع
رو مهندس برده اون جا. می اومدی با کیمیا می رفتیم و
فردا برمی گشتیم.

مالکی نمی توانست. باید حالش خوب می شد تا بتواند
هفته دیگر برود رومانی. نمی خواست مظفری و اخوان
تنها بروند.

باید خودم هم برم. معامله خیلی مهمیه.

سمیرا گفت ما فردا صبح می ریم. کیمیا رانندگی می کنه.
دو سه روز هم می مونیم. تو حالا استراحت کن ببینم
بچه ها کجان، شام بخوریم.

سایه پرده ها روی دیوار تکانی خورد و درِ اتاق که بسته
شد، بازی حرکت شد.

مالکی دراز کشیده بود. کم کم اتاق تیره تر شد و سایه
کمرنگ تر. مالکی بلند شد. بوی ماندگی می داد و پره های
بینی اش می لرزید.

لباس درآورد و رفت حمام.

سفیدی کف را رد کرد. وان مثل حوضچه‌ای توی زمین بود. مالکی نشست لبه حوضچه. پا را گذاشت کف حوضچه. آب داغ را باز کرد و گوش سپرد به شرشر آب و چشم دوخت به بخار که روی سطح آب پیچ و تاب زد و ته حوضچه جمع شد و بعد بالا آمد و پیچید و مثل مه در فضا رها شد.

آب بالاتر آمد و قوزک پا را پوشاند و گرما از کف پا خزید در رگ‌ها. مالکی به حلقه‌هایی که روی سطح آب سرپی هم داشتند نگاه می‌کرد و به پیچ و تاب بخار که غلیظ‌تر می‌شد. آب گرم که از نیمه دیواره حوضچه بالاتر آمد و زانو‌ها را پوشاند، مالکی آرام سر خورد و نشست کف حوضچه. آب تا سینه‌اش رسید و بالاتر آمد و شانه‌هایش را پوشاند و با هر تکان او، موج‌های ریز می‌خوردند به گردنش.

مشتی آب زد به صورت و مشت‌ی ریخت روی سرش و از گرمایش خوشش آمد. آرام خود را سراند کف حوضچه و چشم‌ها را بست و سرفرو کرد زیر آب. سوزن‌های داغ را در پوست سروصورت و زیر موها تحمل کرد. آن قدر زیر آب ماند تا نفسش گرفت. کف دست‌ها را گذاشت کف حوضچه، تنه را کشید بالا، سر را از آب آورد بیرون و داد عقب و تکیه داد لبه حوضچه، نفس بلندی کشید و تن را

رها کرد در آب گرم. بخار روی صورتش می نشست و پا می شد. چشم ها را بست و فشاری را که در گلو داشت رها کرد. از لای پلک ها قطره هایی بیرون زد و از گوشه های چشم راه افتاد. خطی گرم کشیده شد از کنار چشم تا زیر گوش. مالکی چشم ها را باز نکرد و در تاریکی ماند. انگار خوابید و خوابی دید یک تخته سیاه. وقتی چشم باز کرد که کسی صدایش می زد. از دور. کسی به نام می خواندش.

سراز لبه وان بلند کرد. کمر راست کرد و صاف نشست کف حوضچه.

آب که سردتر شده بود موج های ریز برداشت و موج ها به شانه هایش می خوردند و برمی گشتند. مالکی مشتی آب به صورت زد. موهایش نیمه خشک شده بود. چشم ها را بست و سر زیر آب کرد و چند ثانیه نگه داشت و بعد سراز آب بیرون آورد و چشم ها را باز کرد؛

در تاریکی نشسته بود وسط برکه ای وسیع، آبش کبود، اما آن قدر زلال که در آن تاریکی شب هم آینه ای باشد تیره رنگ برای درخت های درهم فرو رفته و

سربه فلک کشیده دور تا دور برکه، برای شاخه های قطور و برگ های نقره ای، برای تکه آسمان نیلی فراز درخت ها و برای ماه وسط آن تکه. مالکی سر و گردنی بود از آب بیرون در سکوتی سرمه ای.

روی ریشه‌های بیرون زده از خاک و به هم پیچیده درختی
تناور که نیمی در بر که بود و نیمی در خاک، سه هیکل
سیاه نشسته بودند.

سه هیکل تیره نشسته در تاریکی، از جا کنده شدند و
شناور در هوا از دل سیاهی آمدند سمت مالکی. سه هیکل
تیره بالای سر مالکی چرخ می زدند و شدند سه کبوتر سیاه
و بال زنان رفتند و نشستند روی شاخه‌ای که نزدیک
سطح آب بود و نزدیک مالکی.
لاغر شده.

حق داره، خواهر.

چرا؟

می ترسه خواهر. حق هم داره بترسه.

چرا؟

خودش می دونه.

چی رو؟
که دنبالشن.
کی؟
قاتل هاش.
حالا باید چی کار کنه؟
براش سخته.
خواهر بهش بگو قاتل هاش کیان.
تا ازشون فرار کنه.
نمی تونم بینم شون.
چرا؟
زیادن؟
دیده نمی شن. همه جا مه و ابره. نمی تونم بینم.
کمکش کن.
نباید از اون راه برگرده.
خواهر...
صداها کم کم رفتند و سه کبوتر هم نبودند دیگه.
درخت های بلند و قطور دور برکه سر به هم آوردند، تکه
کبود آسمان دیده نمی شد، برکه سیاه شد و رگبار برگ
تمامی نداشت.
باید اول بریم وین. از اون جا کرواسی. بعد می ریم
بخارست.
باید حتماً بریم کرواسی؟

آره.

ویزا چی؟

من که نمی‌خوام. با اون پاسپورتم می‌آم. برای تو و اخوان
هم توی اتاق به حاجی زنگ زدم.

باشه. مشکلی نیست.

مالکی گفت باید قطع کنم. سمیرا پشتِ خطه... نه. رفته
شمال. خدا حافظ فعلاً.

الو!

سمیرا سلام کرد.

سلام... مظفر بود... برای همون کار... پس فردا صبح...

خبری نیست... نه... هانیه که از صبح خونه

عفت سادات این‌ها بود. میثم رفت دنبالش برن پیش

شایسته... آها... باشه... صبر کن...

صدای سمیرا آمد که می‌گفت بیا کیمیا، آقای مالکی

می‌خواد باهات صحبت کنه. بعد سمیرا توی گوشی گفت

الان همین جا بود. نفهمیدم کجا رفت... می‌گم زنگ بزنه.

سمیرا تلفن را قطع کرد. نگاهی به دور و اطراف انداخت.

کیمیا نبود. سمیرا رفت کنار دره‌ای که چند لحظه پیش با

کیمیا آن‌جا ایستاده بودند. ایستاد کنار دره‌ای که سمت

راستش کوه بود و سمت چپش کوه، از پا تا قله‌ها خوابیده

زیر جنگلی سبز. روبه‌رو دریای فیروزه‌ای بی‌انتها در قاب

آسمان و ساحل و کوه. در سراسیمگی دره تک‌توک

خانه‌هایی بود با سقف‌های سفالی بین انبوه درخت‌ها.
فوجی پرنده از ته دره کنده شد و پر کشید رو به بالا.
سمیرا تکه‌ای صورتی‌رنگ را دید که در هوا می‌رفت و
رفت میان فوج پرنده‌ها و پرنده‌ای شد صورتی و بال در
بال آن‌ها رو به بالا در پرواز. سمیرا هراسیده دو سه قدم به
عقب برداشت. حرکت خون زیر پوست را حس کرد و
سوزش زیر ریشه‌های مو را. قلبش ایستاد، لحظه‌ای. با
هراس و با صدای بلند کیمیا را صدا زد. باز رفت لبه دره.
ترسیده نگاه کرد به پایین.
اول تکه‌ای صورتی‌رنگ لای بوته‌های بلند دید و بعد
کیمیا را که با احتیاط از جاده باریکی بالا می‌آمد.
باد زد، روسریم افتاد. رفتم بیارمش. خوب شد به بوته‌ها
گیر کرد.
کیمیا دستش را دراز کرد تا دست سمیرا را بگیرد. سمیرا
دستش را گرفت. دست به نرمی بال کبوتر بود و زن به
سبکی پرنده.
کیمیا ایستاد کنارش و نفس گرفت و گفت خب بریم که
دیر نشه. خیلی قشنگه، مجتمع بی نظیری می‌شه.
مطمئنم.
سمیرا نمی‌دانست می‌تواند حرف بزند یا نه. دهان باز
کرد. صدا داشت.
آره. خوب می‌شه.

وقتی متوجه شد می‌تواند حرف بزند، حالش بهتر شد. مهندس می‌گه همه می‌خوان روی ساحل بسازن، کمتر به جنگل فکر می‌کنن. بعد خندید و سعی کرد مثل مهندس حرف بزند و گفت این جا رو می‌کنیم عین سویس. هر دو خندیدند. رفتند به طرف کارگاه ساختمان‌سازی. محوطه وسیعی بود. درخت‌ها را قطع کرده بودند و روی زمین خط‌کشی شده بود. دیواری موقتی گردِ مجتمع زده بودند و کارگرها مشغول کار. زن‌ها رفتند به دفتر. ماکت بزرگ مجتمع وسط دفتر بود. نشستند. مهندس آمد و نظر پرسید و توضیحاتی داد و زن‌ها و خودش ماکت را ورنه‌انداز کردند و نظرشان را گفتند و چیزهایی را جابه‌جا کردند. بعد مهندس از زن‌ها خواست همراهش بروند. زن‌ها و چند نفر دیگر همراهش رفتند و از باریکه‌ای از میان خاک‌برداری‌ها گذشتند تا باز رسیدند کنار دره. این بار از منظری دیگر همه جا زیر پای‌شان بود. دورتادورشان عظمت کوه بود و آبی دریا و آسمان و شکوه جنگل. شکوه سبز در پرده‌های مختلف. شکوه نسیمی آرام لابه‌لای درخت‌ها. در محوطه‌ای میز و چند صندلی گذاشته بودند. مهندس تعارف کرد. همه نشستند. مهندس گفت این جا که نشستیم می‌شه رستوران اصلی

مجتمع؛ به نظرم قشنگ‌ترین رستوران سرتاسر شمال.
گفتم امروز خودمون افتتاحش کنیم.
کارگری سینی بزرگ چای و قهوه و شیرینی آورد. همه
خندیدند و کف زدند. کارگر سینی را گذاشت وسط میز و
چای ریخت.

آب جوش هم بریز، برای قهوه.
کارگر چند فنجان چای و آب جوش گذاشت توی سینی و
اول به سمیرا تعارف کرد.

سمیرا لبخندی زد، فنجانی آب جوش برداشت و دست
برد قوطی قهوه را بردارد که قطره‌ای از بالا افتاد و هوا را
شکافت و از برابر چشم‌هایش رد شد و چکید توی فنجان.
قطره آرام در آب جوش پخش می‌شد و شکل عوض
می‌کرد و آب شد به رنگ خون. سمیرا سر بلند کرد.
ریزآبادی بود که سینی را به طرفش گرفته بود، می‌خندید
و از شکاف فرق سرش خون می‌چکید.

چی می‌گه؟

همون حرف‌های همیشگی. کاپیتان فلانی خوشامد
می‌گه، تا بخارست یک ساعت راهه و غیره. حالا چرا
بی خود زنگ مهمون دار رو می‌زنی؟

می خوام بیاد. چون من وقتی اومد یه کم بیشتر باهاش
حرف بزن.

مالکی خندید.

حوصله داری تو هم مظفر!

مهمان دار آمد و مالکی گفت نوشابه می خواهند.

مهمان دار لبخندی زد و رفت.

مظفری گفت خیلی حقه. موی بور یعنی این. نه زن های

ما که به زور موهاشون رو می کنن رنگ کاه. صداش کنم

ازش آدرس بگیرم؟ شب زاگرب بی کاریم ها! و خندید.

همین الان چی؟

بایه سوت. به سه تا نمی دارم برسه.

مالکی خندید و به اخوان که صندلی کنار راهرو نشسته

بود گفت نمی دونم چی می خوره که بیست و چهار

ساعت دست به اسلحه ست!

هوایما بالای ابرها می رفت.

اخوان نوشابه را هنوز به دست داشت، مظفری صندلی را

داده بود عقب و چشم ها را بسته بود، مالکی هم

روزنامه ای برداشته بود و داشت نوشابه اش را تمام

می کرد که هوایما سقوط کرد در گودالی بی ته. مهمان دار

سکندری خورد و چند نفر جیغ زدند. هوایما چند ثانیه با

تکان های شدید بالا و پایین رفت و بعد آرام گرفت. صدای

خلبان از بلندگو آمد که توضیح می داد.

مظفری خندید.

بابا شجاعت!

و با کف دست زد پشت اخوان که نوشابه به گلویش پریده بود و سرفه می کرد، نگاهی انداخت به مالکی که سرش همچنان روی پشته بود و صورتش به سوی پنجره و تکان نمی خورد.

مالکی تکان نمی خورد، خیره بود به ابرهایی که هواپیما را در خود کشیده بودند و حالا دورتادورش را گرفته بودند و انگار سر می زدند به شیشه پنجره هواپیما. ابرها درست روبه روی صورتش بودند، چسبیده به صورتش، خاکستری، خاکستری ای که به سیاهی می زد. **مالکی** از آن بالا، از پنجره اتاق هتل، به شهر در تاریکی نگاه می کرد، به ابرها که پایین آمده بودند و چسبیده به بام خانه ها که تک تک در تاریکی و لابه لای مه دیده می شدند.

مظفری در زد و آمد توی اتاق و آمد کنار مالکی ایستاد. همیشه شهرهاشون همین بو رو می ده. انگار هنوز توی این کشورها زغال سنگ می سوزونن. مالکی سر تکان داد و پنجره را بست.

مظفری گفت اون دفعه هم که با حاج عمو خدایا مرز مسکو بودیم همین بو توی شهر بود، شب ها اصلاً نمی شد رفت بیرون — خندید — واسه همین می گفتیم خانوم ها

بیان هتل.

هر دو خندیدند. تَقّه‌ای به در خورد و اخوان کت و شلوار پوشیده آمد.

چرا حاضر نیستین؟ پس من می‌رم لابی. الان فرشته صفت می‌آد. خوب نیست ما نباشیم.

مظفری گفت حوصله می‌خواد. آدم بکوبه بیاد این جا، یه معامله بکنه هلو، توی یه مملکت باشه پُر از هلو، اون وقت بره خونه حاج فرشته قورمه سبزی بخوره و به دروغ هاش گوش بده که دهه فجر این کار رو کردم، عاشورا اون کار رو... صبر کن اخوی باهم بریم.

مالکی گفت به تهران زنگ می‌زند و بعد ملحق می‌شود و گفت اگه فرشته اومد سرش رو گرم کنین تا من پیام. اخوان و مظفری رفتند. مالکی زنگ زد.

... فکرش رو نمی‌کردیم... می‌دونستیم معامله خوبیه، ولی نه این قدر... برات می‌گم... یکی دو نفر گویا روش دست گذاشته بودن... باور نمی‌کنی اگه بگم کی...

مالکی کنار پنجره ایستاده بود و با انگشتِ نشانه تَقّه می‌زد به شیشه و به قطره‌های باران تازه‌نشسته که به شیشه می‌چسبیدند و مدتی طول می‌کشید تا راهی کثومژ را بگیرند و سرازیر شوند.

... آره... تو فکرش باش، فکر کنم پولش جوره... نه، اون‌ها نمی‌آن دبی. من تنها می‌رم. مظفر می‌ره انگلیس. اخوان

هم دو سه روز همين جا می مونه... تا میثم برسه دبی، من
هم رسیدم. سوار هواپیما که شد به سماواتی زنگ بزن...
آره سماواتی خودش می دونه... آره، می دونه تولدشه...
ترتیب کارها رو داده. کنسرت و مهمونی و این ها... کاش
شماها هم می اومدین... می دونم... حالا یه تولد دبی
می گیریم، اومدیم تهران هم یه مهمونی براش بده...
مالکی خداحافظی کرد، گوشی تلفن را گذاشت و رفت از
اتاق بیرون.

میثم موهای خیسش را از روی پیشانی زد کنار، مایوش را
مرتب کرد و گفت طوری بندازین که اون درست بین من
و بابا باشه.

اشاره کرد به برج العرب پشت سرشان و دست گذاشت
روی شانه پدر.

سماواتی که عکس را انداخت، مالکی سر پسر را کشید
جلو و بوسید.

میثم خندید، پدر را بوسید و به پسر سماواتی گفت
عبدی، دوربین رو بگیر بریم توی دریا هم عکس بگیریم؛ و
دوید طرف دریا.

آفتاب روی پوست سفیدش می خورد و برمی گشت.
مالکی نشست روی صندلی حصیری. چشم ها را بست.
گرمای ماسه ها کف پایش، گرمای آفتاب روی پوست
صورتش و حرارتی دوان در رگ ها.

سماواتی گفت چه قدی کشیده میثم ماشالا. ازت زده
بالا.

هنوز نه. اما می زنه.

آدم باورش نمی شه.

آره. عبدی تو که یه پا عربه.

چرا نمی آی این جا؟ نمی دونی چه کسایی زن و بچه رو
فرستادن امارات! همه شونم اقامت دایم گرفتن. چندتا از
این آپارتمان ها و ویلاها خریدن. تو که آپارتمان به اون
خوبی داری. دفتر اصلیت هم که این جاست.

مالکی سر تکان داد و باد گرمی را که می وزید لابه لای
موها حس کرد و روی صورت.

چشم ها را بسته بود و پلک ها انگار پرده هایی صورتی،
شفاف و درخشان.

نمی ری دریا؟

نه. او مدم فقط بیفتم. اصلاً حال و حوصله ندارم.

تولد بچه رو خراب نکن. یک عالم مهمون خبر کردم. همه
می خوان تو رو ببینن.

نه، منظورم این نبود، دستت درد نکنه. خودم پیشنهاد
کردم بیایم دبی. کادوی تولدش. منظورم از خستگی. این
آخری ها خیلی خسته شدم.

خیلی بُردی مالک. همه می دونن. اما راستش یه کمی از
دل و دماغ افتادی.

مالکی لبخند زد و جواب نداد. قطره عرق که لحظه‌ای
پیش از زیر موهای شقیقه بیرون زده بود، رسیده بود کنار
لب‌ها و قطره آب لیموشیرین از گردن سرید و رفت لای
موهای سینه گیر کرد.

مالکی لباس پوشیده و آماده، با صدای بلند گفت دیرت
نشه میثم. زود باش. سماواتی و عبدی اومدن توی لابی
منتظرن.

میثم گفت دارد می‌آید و چند عکس دیگر از دریا و
آسمان خراش‌های آن سوی دریا گرفت، در تراس را بست
و آمد پیش پدر.

مالکی در آپارتمان را بست. میثم مقابل آسانسور
دوربین به دست منتظرش بود. سوار آسانسور شدند و
میثم گفت یک کم صبر کن. می‌خوام از هر طبقه
سی طبقه، یک عکس از بیرون بگیرم.

دوربینش را تنظیم کرد و آسانسور را راه انداخت و شروع
کرد به گرفتن عکس از چشم‌انداز دریا و شهر آن سوی
دیوار شیشه‌ای آسانسور.

سوار آسانسور بودند و ندیدند که دو مرد دشداشه‌پوش از
در پله‌های اضطراری آمدند بیرون و رفتند سمت آپارتمان
آنها و جلو در ایستادند.

از کنار نخل‌ها گذشتند و از روی پلی و از کنار آب رفتند و
نزدیک ازدحام جمعیتی ایستادند. صدای موسیقی فضا را

پُر کرده بود.

سماواتی اتومبیل را نگه داشت. عبدی گفت اومدن، و اشاره کرد به گروهی دختر و پسر همسن و سال خودشان. میثم و عبدی پیاده شدند. مالکی گفت پس دیر نکنین و بعد زود بیاین، میثم باشه‌ای گفت و دست تکان داد و با عبدی رفتند سمت گروه.

مالکی از سماواتی پرسید عبدی رستوران رو بلده دیگه؟ که بلد بود.

ایستادند تا بچه‌ها و گروه دوستان‌شان از در استادیوم محل برگزاری کنسرت رفتند تو.

سماواتی چمدانی را برداشت و میثم هم چمدانی دیگر را. مالکی هم درها و پنجره‌ها را دوباره بررسی کرد و دو ساک دستی را برداشت و هر سه رفتند که بروند فرودگاه. اول درخشندگی آسمان اغراق‌آمیز بود و بعد که از کنار آب رد می‌شدند، سبزی آب.

از سطح اسفالت، غباری داغ بالا می‌زد.

انگار پیشانی سماواتی را بایک خروار چسب چسبانده بودند به دیوار شیشه‌ای بین سالن انتظار و گمرک فرودگاه.

نیم‌ساعتی می‌شد که مالکی و میثم را برده بودند. اول دو مأمور گمرک آمده بودند. زمانی طولانی چمدان میثم را

زیرورو کرده بودند. سماواتی به عربی چیزهایی پرسیده بود که جواب نگرفته بود. بعد دو پلیس دیگر و بعد دو دشداشه پوش. بعد هم مالکی و میثم را برده بودند. سماواتی هزار فکرو خیال کرده بود و پیشانی از شیشه برنداشته بود.

نیم ساعت دیگر گذشت تا از دری در انتهای راهرو بلند و باریک، شبی بیرون آمد. سماواتی باورش نمی شد این صورت شکسته و هیکل خمیده مالکی باشد. پیشانی را از شیشه کند و فالله خیر حافظا خواند و فوت کرد به تصویر عبدی پیش چشم هایش.

شبج دست به دیوار گرفت، ایستاد و سر گذاشت به دیوار. سماواتی اشاره کرد. بیهوده.

مالکی سر به دیوار گذاشته بود و چشم ها را بسته. بعد چشم ها را باز کرد. ته راهرو، آن سوی دیوار شیشه ای، سمیرا پشتش به مالکی بود و دست ها را به دو میله تاب گرفته بود، آرام تکان می خورد، سر به عقب داده بود و آسمان را تماشا می کرد. موهای سیاه سیاهش را سپرده بود به دست باد و موها ریخته بودند پشت تاب و مثل آبشاری می ریختند روی زمین، کف تراس را فرش کرده و به گلدان ها پیچیده و پیچ زنان از درخت ها بالا می رفتند و آمدند سمت مالکی و پیچیدند به ساق پایش. مالکی تکیه به دیوار گمرک فرودگاه، تکان نمی خورد.

سماواتی دوید و به پلیس چیزی گفت و مالکی را نشان داد. پلیس اجازه داد برود توی راهرو. سماواتی دوید آن سوی حصار. مالکی نگاهی به سماواتی انداخت. در چشم راست مالکی باد می آمد و در چشم چپ، باران. مگر می شود این وقت روز، حتایک نفر در خیابان نباشد؟ مالکی نمی توانست چشم ها را ببندد. انگار نیزه های آفتاب از خورشید جدا می شدند، در شنزار بی انتهای آن سوتر، به شن ها نوک می زدند، دوباره برمی خاستند و مستقیم شیشه تیره اتومبیل را رد می کردند و با هر چه شن بود به چشم های مالکی فرو می رفتند. اما مالکی چشم ها را که گر گرفته بودند نمی بست. نمی توانست ببندد. سماواتی دورتر، زیر سایبان کنار پیاده رو ایستاده بود و هزار تلفن زده بود. بالاخره آمد و سوار شد. مظفر رو پیدا نکردم. به اخوی گفتم، اما گفتم جز مظفری به کسی نگه. بعد نگاهی به سرگشتگی مالکی کرد. درست می شه. خودم درستش می کنم. بیا این بلیت. دو ساعت دیگه پروازه. مالکی بلیت را نگرفت. سماواتی بلیت را گذاشت روی داشبورد. ببین باید بری. همون ها که به این راحتی مواد توی

چمدون میثم گذاشتن...

مالکی نالید.

مال اون نبود.

چشم‌هایش خشک بود و صدایش خیس اشک.

چمدون من بود. دلش می‌خواست خریدهایش همه یک

جا باشه. چمدون من رو گرفت که بیشتر جا داشت. اسم

من روش نوشته شده بود.

سماواتی با مالکی حرف می‌زد، نه با پدر میثم.

مالک، پس دیگه باید بری. اول فکر کردم می‌خوان اذیت

کنن، برای میثم تله گذاشتن. اما با خودِ تو کار دارن،

اتفاقی تیرشون به میثم خورده. از خدا می‌خوان تو این جا

بمونی. این جا هیچ کاری ازت برنمی‌آد. اولاً اون‌ها نفوذ

دارن، ان قدر نفوذ دارن که تونستن راحت وارد آپارتمان و

اون ساختمون بشن که عین گاوصندوق چفت و بست

داره. دوماً این جا اصلاً کاری ازت برنمی‌آد. فکر قانون رو

هم نکن. تو برو. تو از ایران و من از این جا ترتیبش رو

می‌دیم. نبض خواب این موش خورها دست منه.

درستش می‌کنم. موندنِ تو این جا کار رو بدتر می‌کنه.

سماواتی دور زد و راه افتاد سمت فرودگاه.

در تمام دُبی یک جنبنده نبود و رگبار شن داغ تمامی

نداشت.

می‌دوید. زن می‌دوید. دور خودش. دور اتاق‌ها. موهای

بلند سیاهش پریشان. دست‌ها را بر سر و سینه می‌کوبید
و دهانش حفره‌ای بود فریادزن. فقط می‌دوید و فریاد
می‌زد. اول در سالن فریاد زد، بعد در تمام اتاق‌ها و حالا در
اتاقی دربسته.

سمیرانه گریه می‌کرد و نه سر به دیوار می‌کوبید، نه
بدوبی‌راه می‌گفت و نه طلب کمک از زمین و زمان
می‌کرد، فقط فریاد می‌زد. می‌دوید، از این سو به آن سو، و
فریاد می‌زد.

در اتاق را قفل کردند. دکتر گفت آرام‌بخش تزریق کردم.
الان آرام می‌شه. شوک بیشتر از طاقتش بوده. آرام
می‌شه. نشد فوری خبر بدین.
بعد خدا حافظ آقا گفت و رفت.

هانیه نزدیک پدر بود و پدر تلفن را برداشته بود و با
کسانی، گاه با احترام و گاه فحاش، حرف می‌زد و گوش به
فریادهای مادر داشت که از دور و خفه می‌آمد.
حلیمه توی آشپزخانه بود. بقیه خدمتکارها و راننده و
باغبان را مرخص کرده بودند.

مالکی نشسته بود کنار پنجره رو به حیاط و باریکه آفتاب
بی‌رمق سحر روی سرو صورتش.

تمام شب همان جا نشسته بود، درخت‌های ایستاده در
تاریکی را، درخشش لایه برف نشسته روی لبه دیوارها و
شاخه‌ها و چمن را تماشا کرده بود. بعد آفتاب بی‌رمق

نارنجی رنگ نشسته بر لایه باریک برف را و حالا تلالؤ
نقره‌ای آفتاب کمرنگ در قندیل‌های کوچک آویزان از
بوته‌ها و برگ‌ها را می‌دید.
سمیرا چند ساعت بود که فریاد نمی‌زد.

حلیمه آرام آمد و خواست چیزی تعارف کند. تلفن زنگ زد. مالکی به سرعت گوشی را برداشت. باشه، باشه... همه ش یک میلیون... باشه... تو بده، الان برات حواله می کنم. تا بانک های اون جا باز کنن می ره تو حسابت.

مالکی مکث کرد.

بین... سماوات... من می آم بندر... فقط... فقط... خودت هم باهاش بیا تا ایران... تنه اش نذار. کلمه هایش خیس خیس بود.

مالکی آفتاب پهن شده روی لایه برف را ندید و دوید به اتاق دیگر و نشست پای کامپیوتر. روشن کرد. نمی توانست وارد شود. هیچ چیز یادش نمی آمد. یا رمز عبور را فراموش کرده بود، یا انگشت هایش می لرزید و درست روی کلیدها نمی نشست. چشم ها را بست. لختی تمرکز کرد. شروع کرد به کار. عملیاتی انجام داد. بعد تلفن را برداشت.

امروز تهران نیستم... باید برم جنوب. فردا انشاءالله هستم. یک میلیون حواله کردم دبی. از حساب سومی. بلند شد. هانیه کنارش ایستاده بود. سر هانیه را به سینه چسبانده.

سر هانیه گرم بود و موهایش بوی خواب می داد، مالکی سر دختر را بوسید و بعد به سقف نگاه کرد تا موهای

دختر خیس نشود.

به هانیه گفت برود صبحانه بخورد و گفت من می‌رم به
سمیرا سر می‌زنم. باید خبر رو بهش بگم.
موجودی لندوک و تکه پاره روی تخت افتاده بود که
پلک‌های بسته‌اش می‌لرزید و گوشه لب‌هایش کف
سفید داشت.

دارم می‌رم بندر. داره درست می‌شه. امروز عصر تهرونه.
کف سفید گوشه لب‌ها بیشتر شد.
باید برم. بعد جزئیاتش رو برات می‌گم.
مالکی رفت.

سمیرا چشم باز کرد. سقف سفید بود و در میانش لکه‌ای
سیاه. لکه از سقف جدا شد و پایین‌تر که آمد سرخ شد و
روی پیشانی سمیرا که افتاد صدای مهیبی داد و پخش
که شد، بوی خون اتاق را پُر کرد.
حلیمه نگران به در نگاه کرد، هانیه لیوان چای را گذاشت
روی میز و مالکی که در پارکینگ را می‌بست، فریاد را
نشنید.

قایق تند می‌رفت و انگار روی سطح آب می‌پرید. سه
دشداشه‌پوش این‌ور آن‌ور می‌رفتند. سماواتی نشسته بود
و دست‌هایش را محکم به میله‌ای گرفته بود. بادِ داغ و
شور در موهای میثم می‌پیچید که ایستاده بود و صورت به
دست باد سپرده بود تا شاید باد لایه هراس نشسته بر

پوستش را ببرد.

نه آسمان بود و نه خورشید. نه شرق و نه غرب و نه شمال و نه جنوب. فقط شعله‌های بلند و هُرم داغِ آتش بود و دود، دودی غلیظ و داغ. انگار دنیا می‌سوخت. فریاد بود و دویدن. آژیر و رنگِ سرخ اتومبیل‌های آتش‌نشانی و لابه‌لای دود و آتش و بو، ستون‌های مورب آب پُرفشار. بوی سوختنِ تمام لاستیک‌ها و تایرهای دنیا در هوا موج می‌زد.

اخوان که از حال رفت، پسر مظفری به دو برانکار دبه‌دست گفت حتماً از دود مسموم شده. مسئول آتش‌نشان‌ها به پسر مظفری و رییس پلیس منطقه و چند کارمند شرکت که بلاتکلیف بودند، گفت از چند منطقه دیگه هم مأمورا دارن می‌آن. آتیش به این عظمت تو این همه مدت ندیده بودم. مگه چند هزار لاستیک توی این انبار بوده؟ هر کس جای حاج آقا مظفری بود، این‌ها رو چند جا انبار می‌کرد؛ و فوتی کرد تا چند قطره عرق آویزان از سیلش به اطراف بپاشد، بعد دوید و رفت.

آمبولانس راه افتاد و شیپورش در آن هیاهو بی‌فایده بود. سه چهار خبرنگارِ دوربین‌به‌دست که از اخوانِ درازبه‌دراز افتاده در آمبولانس عکس گرفته بودند، به سمت مظفری رفتند که در اتومبیل نشسته بود، شیشه‌های سیاه

اتومبیل را بالا داده بود و مدام تلفن می زد. آدم هایش گرد
اتومبیل جمع بودند. هیچ کدام از خبرنگارها، بعد از بیست
ساعت آتش سوزی، هنوز شهادت نداشت از او سؤال کند
یا عکس بگیرد.

نگهبان جلو آمد و سلام کرد. زیرلی. پرسید ماشین را
ببرد پارکینگ؟ جوابی نگرفت. چند لحظه معطل ماند.
مالکی رفت توی ساختمان و سوار آسانسور شد. دربان
نمی دانست مالکی یادش رفته در اتومبیلش را ببندد یا
قصد برگشت دارد؛ تصمیم گرفت در اتومبیل را ببندد.
مالکی با سر سلام های مردد و آهسته و از سر همدردی را
جواب می داد

و نمی داد.

رفت طبقه دوازدهم و وارد دفتر شد و در را پشت سرش
بست. ابرها پایین بودند و دماوند دیده نمی شد. حتا اگر
دیده می شد، مالکی نمی دید. رفت و روی یکی از
صندلی ها نشست.

نشست روی سنگ سرد سرد و مرطوب و رعشه ای به
پشت و ستون فقراتش افتاد.
بلند شد.

تَقّه ای به در خورد و در باز شد.

کپه ای بنفش و سیاه لای در ایستاده بود و انگار اجازه
ورود می خواست.

مالکی آرام گفت تمام ارتباطها رو چک کن. ارتباطهای
شرکت‌های ریزآبادی تو خارج رو.
سکوت.

از او کراین خبری شد؟
صدای چک‌چک آب. از لابه‌لای صخره‌ها آب می‌چکید.
کیمیا هنوز دم در ایستاده بود و تصویر محوش لابه‌لای
ابرها و کوه‌های شمیران توی پنجره بزرگ بود.
مرد پرسید قربان، ویزا که نمی‌خواین؟
مالکی پشت به مرد و رو به دیوار ایستاده بود. سینه و
شکم را چسبانده بود به دیوارِ سراسر شیشه‌ای
شیری‌رنگ. مالکی مثل لکه بزرگ خاکستری‌رنگی بود بر
زمینه روشن.
نه.

مرد خنده مأخوذ به حیایی کرد. دستی به سیل‌های
صافش کشید.
فقط بلیت؟
آره... به هر دلیلی که به کسی ربطی نداره، خواستم تو
بیای. صدات هم که می‌دونی نباید دریاد. بلیت‌ها رو
تهیه می‌کنی و توی آخرین لحظه بلیت‌ها رو به اسم صادر
می‌کنی. متوجهی؟ بلیت‌ها بدون اسم باید باشن تا آخرین
لحظه. حالا با هر کلکی که می‌تونی. روشنه؟
مرد سر تکان داد که مالکی نمی‌دید.

مرد کیف به دست گفت این پوشه رو بردارم؟ و دستش رفت طرف پوشه‌ای روی میز.
مالکی گفت بردار، کپی گذرنامه‌هاست. خانم و بچه‌ها.
مرد این پا و آن پا کرد و گفت من دیگه مرخص می‌شم اگر اجازه بدین...

مالکی همچنان رو به دیوار ایستاده بود. سری تکان داد و زیر لب گفت به سلامت.
مرد گفت فضولی نباشه آقای مهندس، تا حالا این طبقه نیومده بودم. روی دیوار شیشه کشیدین و پشتش چراغ گذاشتین؟
نه.

یعنی... این دیوار که جلوش وایستادین شیشه‌ایه؟
آره.

همه‌ش؟

آره.

پشتش چیه؟

هیچی. پنجاه شصت متر پایین ترش اسفalte.
رنگ مرد که می‌خواست در را باز کند، زرد شده بود و سرانگشت‌هایش بی‌حس بود.

مالکی سر از شیشه مات برداشت تا یادش آمد سبیل معلم فیزیک هم وقتی می‌خندید، صاف می‌شد. آن وقت سر از دیوار کند، از اتاق رفت بیرون، از پله‌ها پایین، از

راهرو گذشت، وارد سرسرا شد، از پله‌ها پایین رفت و رفت
به اتاق اخوان.

مظفری گوشه‌ای نشسته بود و تلفن می‌کرد.

اخوان هم تلفن می‌کرد. هر دو آرام و آهسته.

پسر مظفری سلام کرد و از اتاق رفت بیرون. کارآموز

اخوان هم سلام کرد و رفت. کارمندی هم که برگه‌ای به

مظفری داده بود امضا کند، برگه را برداشت و رفت.

مالکی نشست کنجی و مظفری را نگاه کرد. مظفری

گفت هیچ کدوم. زن قحبه‌ها. انگار همه شون مُردن.

اخوان هم گوشی را گذاشت.

اشراقی اصلاً رو نشون نمی‌ده. املشی رفته عمره. دفتر

ایشون هم گفتن فعلاً تماس نگیرین. حتا به مصیب گه

هم زنگ زدم... هیچی.

مالکی گفت همین امشب برو.

مظفری سر تکان داد.

اخوان گفت هر چه زودتر صحبت کنیم، به نفعه.

مظفری گفت امشب می‌رم. ولی ناصر و منصور نیستن.

فقط لوحی الان استکهلمه. ناصر و منصور رفتن امریکا.

به شون زنگ بزن.

مظفری گفت باشه و تلفن را برداشت.

مالکی رفت.

رفت به پارکینگ. از آسانسور پیاده شد و یادش آمد

اتومبیل را بیرون گذاشته. از راهپله‌ها برگشت. نگهبان که در گوشیِ تلفن گفته بود نه بابا، ماشین مهندس بیرونه، واسه چی برم پارکینگ؛ دویده بود جلوِ آسانسور تا سوییچ را از آقا بگیرد و دیده بود چراغ‌های بالای آسانسور یکی‌یکی روشن و خاموش شدند تا زیرزمین. نگهبان فکر کرد چه‌طور آقای مهندس یادش رفته ماشینش کجاست و دوید به پاگرد پله‌ها. اما صدای دنگ آسانسور آمد و نگهبان از لای میله‌های پلکان مالکی را دید که از دررفت بیرون.

هانیه گفت عجب برفی بود. دیزین سه چهار سال بود همچین برفی نداشت.

میثم گفت که فیکس کفشش خراب شده. رفتند طبقه بالا.

سمیرا می‌خواست برود، اما برگشت و کنار مالکی ایستاد. دستی که روی پیشانی مالکی گذاشت می‌لرزید و سرد بود و پیشانی مالکی داغ داغ.

مالکی تلفن را قطع کرد.

سمیرا گفت می‌خواهی برو.

کار دارم.

خب بگو بیاد این جا.

نه. تب ندارم. فقط داغم. بهتره برم.

حاج مظفر چی گفت؟

امشب می‌ره، ناصر و منصور هم می‌آن سوئد... باید
تمومش کنم.

بکن. تمومش کن.

صدایش می‌لرزید. رفت و چند دقیقه بعد برگشت. مالکی
هنوز، خیره به قالی، کف را نگاه می‌کرد و سرش آرام بالا و
پایین می‌رفت. انگار پرنده‌های ابریشمی زرد و سرخ و سبز
را می‌شمرد. سمیرا لب‌گزید، آرام گفت آگه کارنداری من
می‌رم لباسم رو بگیرم. برای منزل میمنت خانم...
لباس‌هام همه گشاد شده.
رفت.

ابوالفضل سلام کرد و پرسید آقا ساعت هشت اتاق ماساژ
رو آماده کنم؟

مالکی گفت امشب ماساژ نمی‌آم ابوالفضل، فقط می‌رم
سونا؛ و دنبال جوان رفت که کلید کمد لباس را برده بود.
از رطوبت گرم محوطه رخت‌کن خوشش آمد.
مالک‌جان لاغر نشدی؟

مالکی گفت چرا دستمالچی. به نظرم دو سه کیلو کم
کردم.

دستمالچی گفت بیشتر و حوله‌اش را از روی صندلی
برداشت.

بریم سونا مالک. منتظرت بودم.

معه مالکی از بوی اکالیپتوس پراکنده در بخار جمع شد.

جلو خودش را گرفت. دستمالچی گفت باید بیشتر بیای
شنا. لاغر شدی خوبه، اما عضله‌ها ت نریزه.
مالکی گفت باشه. بعد گفت حاجی بیا بریم بیرون. بریم
جکوزی. سرما سرمام
می شه.

یه چیزیت هست مالک. رفتی دکتر؟
می رم.

نشستند در آب گرم مواج. دستمالچی گفت خب بگو،
گوشم با توئه، و پشتش را داد به آب گرمی که با فشار وارد
جکوزی می شد.
مالکی گفت ناصر و منصور و میرلوحی دارن می آن.

کی؟

به همین زودی ها...

با ایشون هماهنگن؟

نه. مظفری باهاشون صحبت کرده. قراره وقتی اومدن و

کارها درست شد، همه بریم پیش ایشون. با مرشدی

هماهنگ کردیم. گفته اشکال نداره. می خوام سهام رو

تقسیم کنم. یعنی شرکت رو تقسیم کنیم...

مالکی سکوت کرد و نفس بلندی کشید، ادامه داد.

... اسناد بدهی هاشون رو آوردم. چند بانک دولتی و

چندتا خصوصی.

چه قدره؟

رقم بالاست. چند میلیاردی هست. اخوان یه فهرست

تنظیم کرده.

دستمالچی مالکی را نگاه کرد.

مالکی گفت ببین، می خوام از فرودگاه نیان بیرون.

دستمالچی خود را بالا کشید و لبه جکوزی نشست، به

جوانی اشاره کرد و جوان حوله ای برایش آورد.

مالکی گفت فقط چند روز. بعد خودم می رم پیش ایشون

و واسطه می شم. می آرم شون بیرون. فقط می خوام کاری

کنم که بعد برام گربه نرقصونن... می تونی؟

دستمالچی گفت شدنی.

مالکی انگار صدایش بلوری ریزشده بود.

جریان شهرک شمال رو که می‌دونی؟
آره.

به حاج خانم گفتم... شهرک شمال به درد اون نمی‌خوره.
دادم اخوان... سندش رو آزاد کنه... این کارها به درد
جوون‌ها می‌خوره. مثل پسر خودت... دوست داشتی...
بعد باهم صحبت می‌کنیم.
دستمالچی بلند شد، با مالکی دست داد. خم شد و در
گوشش گفت فقط بدون چی کار می‌کنی.
رفت.

مالکی سرش را خم کرد و صورت را نزدیک سطح آبِ داغ
گرفت و کف‌های ریز و درشت را نگاه کرد و دو قطره‌ای
که از چشمش روی کف‌ها چکیدند آن قدر داغ بودند که
کف‌ها بخار شد و آبِ جکوزی بخار شد و دو قطره همراه
بخار به هوا رفتند و ریختند در استخر و آبِ استخر بخار
شد و دیگر چشم چشم را نمی‌دید.
سمیرا لباس را تنش کرد و لباس نشست بر پوستی سردِ
سرد.

هانیه از پله‌ها پایین آمد. سمیرا نگاهش کرد و باور کرد
حرف هانیه را که این اواخر مدام به او می‌گفت قیافه‌ام
ازت خیلی بهتره، قدم هم داره ازت بلندتر می‌شه!
هانیه گفت رجب هم نیست. به آژانس زنگ زدین؟
نه. خودم می‌برم.

هانیه خواست بگوید حالت خوب نیست، بهتر است
آژانس بگیرند، نگفت. کاش گفته بود.
عباس اتومبیل را از حیاط آورده بود به خیابان، پیاده شد،
سمیرا نشست پشت فرمان و هانیه کنارش. حلیمه آمد و
ساکی به هانیه داد.
چادر یادتون نره.
سمیرا گفت توی ماشین دارم، بازم دستت درد نکنه. و راه
افتاد.
بزرگراه خلوت بود. هانیه گفت نکند زود برسند و سمیرا
جواب داد نه، سر راه می خواهد خاله جون را بردارد.
اسفالت هنوز از بارانی که صبح آمده بود خیس بود و
چاله ها پر آب.
هانیه به ابرهای خاکستری سفید نگاه کرد. شعاع آفتاب از
لای ابرها بیرون زد و افتاد در آب جمع شده در چاله های
وسط جاده؛ سطح چاله ها نقره ای موج شد و اسفالت
خیس کنار چاله ها براق.
اقدسیه هم خلوت بود و هانیه گفت مامان، خیابون
خاله جون این ها رو رد کردی.
سمیرا طوری سر تکان داد که انگار باید فکری را از سر
براند. دور زد و به هانیه گفت زنگ بزن بیاد دم در، معطل
نشیم.
خاله جلو در ساختمان منتظر بود. سوار شد و سه زن

صحبت کنان وارد جاده لواسان شدند و دو سه پیچ را رد کردند و به پیچ بلند تند سربالایی که رسیدند، سمیرا دنده را بد عوض کرد، همه به شدت تکان خوردند و خندیدند و ابرها را ندیدند که کنار رفتند و خورشید را ندیدند که بالای تپه از لای ابرها بیرون آمد. فقط آفتاب را دیدند که از شیشه جلو افتاد توی اتومبیل و چشم‌های شان را زد. هر سه اما روبه‌روی شان اتومبیلی را هم دیدند که پیچ بالای گردنه را رد کرد و به سرعت باد رو به پایین آمد. اتومبیل را دیدند که چند متر بیشتر با آن‌ها فاصله نداشت و به سمت شان می‌آمد. فقط سمیرا ریزآبادی و نجفی را دید. ریزآبادی پشت فرمان نشسته بود و نجفی کنارش، هر دو با فرق شکافته و غرق خون، به سرعت می‌رانند سمت آن‌ها. فقط سمیرا ریزآبادی را دید که دستش از پنجره بیرون بود و نزدیک آن‌ها که رسید خندید و دستش را بالا آورد و از سرانگشت‌هایش خون فواره زد روی شیشه جلو اتومبیل سمیرا و سمیرا دیگر هیچ ندید.

هانیه که بی حال روی ملافه آبی رنگ تخت بیمارستان افتاده بود، آرام و منگ گفت خیلی و گریه‌اش شدیدتر شد.

مالکی موهای دختر را بوسید و گفت تازه مسکن زدن، الان دردت آرام می‌شه، و رو کرد به میثم و پرسید مادرت

رو دیدی؟

میثم سر تکان داد.

مالکی گفت پس تو همین جا باش تا من برم بینمش.
هانیه هقی زد و حال مادر را پرسید و حال خاله را و باز
گریه کرد.

مالکی خم شد، پیشانی هانیه را بوسید. لب هایش گر
گرفتند.

رئیس بیمارستان می دوید تا از مالکی عقب نماند و
نفس زنان گفت اصلاً احتیاجی نیست حاج آقا. از خارج
برای چی؟ پنج نفر از بهترین دکترهای ایران سرِ عمل
بودن. نمی خواد. چیزی نیست. چندتا شکستگیه،
دخترتون جوونه، زود رد می کنه.

رئیس نفس نفس می زد.

حاج آقا آسانسور هست.

مالکی ایستاد. در پاگرد.

شما بفرمایین دکتر. شرمندهم نکنین. خارج منظورم
خارج از بیمارستانه. فقط گفتم دکتر خویی و دکتر زرتاش
هم بیان و معاینه کنن. شما بفرمایین. من می رم اتاق
حاج خانم.

رفت. وارد راهرو شد. دو طرف راهرو پر بود از سبدها و
تاج های گل.

رجب از روی صندلی کنار در اتاق بلند شد و سلام کرد.

آقا هیچ کس رو راه ندادم. پنجاه تا رو بیشتر رد کردم.
حاج خانم مظفری ناراحت شد.
مالکی گفت خسته نباشی، کار خوبی کردی، و درِ اتاق را
باز کرد. بوی گلاب بینی اش را پُر کرد و سیاهی
چشم هایش را.

وارد شد. در را بست و ایستاد. مردمک چشم هایش که
گشاد شد، در نیمه تاریکِ اتاق، تخت را دید مرتب شده،
اما خالی، سبد میوه‌ای روی میز پای تخت. جلوتر رفت و
نشست لبه تخت.

صدای سمیرا از کنج تاریک اتاق آمد.

... هانیه رو می برم. میثم رو هم می برم. تو رو نمی برم.
خودمون می ریم. به حاج خانم بگو ترتیبش رو بده. اول
می ریم گلوی سوراخ شده علی اصغر رو می بوسیم. لعنت
به اشقیا می کنیم. بعد می ریم پابوس بی بی و بعد می خوام
پیشونیم رو بچسبونم به حجرالاسود. به حاج خانم بگو. اما
اول اول اول می رم حضرت معصومه، بعد پابوس بی بی و
بعد... آخه هانیه رو چه طور ببرم؟ پاش درد می کنه بچهم.
میثم هم ضعیف شده. ولی چه طور تنه اشون بذارم؟
بی بی طلبیده. حاج خانم اگه اومد...
صدا از ته چاهی بود انگار پُر از کبوتر. بی طنین و دور و
خیس خیس.
کبوترها از چاه بیرون زدند و بر سرو صورت مالکی پر

کشیدند و بال‌های‌شان خیس شد و به‌هم خورد و باران
بارید.
پاشو از اون جا. تخت خواب رو خراب کردی. تازه درستش
کرده بودم. تخت رو خراب کردی، ملافه‌ش رو صاف
کن...
مالکی در را که می‌بست، صدای قلپ‌قلپ آب می‌آمد؛
انگار سمیرا ته چاه سرش را زیر آب کرده بود.
آسمانِ توی قاب پنجره رفت و بعد دماوند رفت و بعد
رشته کوه‌های خشک شمیران رفتند و بعد برج‌ها و
ساختمان‌های خوابیده بین درخت‌های سینه‌کش کوه و
اتوبان‌های دود گرفته، تکه به تکه رفتند پشت کرکره
عنابی‌ای که از بالا فرود می‌آمد و آرام تمام پنجره
سرتاسری را می‌پوشاند و به انتها که رسید، تَلّقی کرد و
ایستاد و باز تَلّقی و تَلّقی و بعد زوزه‌ای آهسته. انگشت
شست مالکی همچنان دکمه دستگاه کنترل کرکره را
فشار می‌داد. مالکی به انگشت شستش نگاه می‌کرد که
ناخنش از فشار به دکمه، سفیدِ سفید شده بود و پوست
اطراف ناخن هم بی‌رنگ. مالکی سر بلند نمی‌کرد و گوشه
لب‌هایش نمی‌پرید. بعد کنترل کرکره تَلّق بلندی کرد و
بی‌صدا شد. بوی سیم سوخته، اول بینی مالکی را پُر کرد و
بعد بینی مظفری را که آن سوتر نشسته بود و بعد اخوان
که باز دلش می‌خواست استفراغ کند و بعد کیمیا که تازه

از درآمده بود داخل.

پنجره یک تخته عنایی بود.

همه ساکت.

او کراین رو چی کار می کنید؟

صدای کیمیا خورد به پرده عنایی و برگشت.

مظفری گفت شما برید آخرین خبرهاش رو دربیارید.

همین امروز تکلیفش رو روشن می کنیم.

کیمیا رفت.

مظفری رو به مالکی گفت تو که نمی تونی بیای و نگاهی

به اخوان انداخت. من و اخوی می ریم. نباید این رو از

دست بدیم.

مالکی حرفی نزد.

یعنی اگه بتونی بیایی که خوبه...

مظفری باز اخوان را نگاه کرد.

مالکی انگشتش را کشید روی درزهای دستگاه کنترل و

سیاهی سرانگشتش را نگاه کرد.

گفت نه نمی آم. سمیرا یکی دو ماه می ره شمال. بچه ها رو

هم با خودش می بره. باید بمونم ترتیب کارهاشون رو

بدم.

مظفری کمر راست کرد و لحن راحت تری به کلامش داد.

آره، خوبه، براش خوبه. باز اخوان را نگاه کرد و ادامه داد

اگه مثل معامله قبلی بشه، که حتماً می شه، وقتی اون ها

بیان، یک آس رو کردیم. نباید معطل کنیم و منتظر توافق با این‌ها بشیم.

اخوان گفت فکر نمی‌کنم ناصر و منصور با میرلوحی بیان. حتماً منتظر می‌شن ببینن ما با میرلوحی به چه نتیجه‌ای می‌رسیم.

مظفری گفت به هر حال سودش خیلی مؤثره، تازه لوحی هم هست. این که ناصر و منصوران قدر زود موافقت کردن بیان ایران، اثرات همون معامله بخارسته. اگه این معامله او کراین هم جور بشه، زبون شون کوتاه می‌شه. بعد بلند شد و رفت سمت مالکی.

تونیومدی سوئد. برات تعریف کردم. خدا شاهده و اخوان شاهد که چه جوری هر سه تاشون جا زدن وقتی از قراردادهای جدید براشون تعریف کردیم. البته کامل تو جریان بودن. از همه پروژه‌ها خبر داشتن. اما باز از دهن ما که شنیدن، دیوونه شدن. مگه نه اخوی؟ برای همین هم می‌خوان بیان ایران.

اخوان چندبار سر تکان داد و مالکی را نگاه کرد که یک‌تخته تیره و عنایی نشسته بود. مالکی گفت شماها برین.

اخوان لبخندی زد و مظفری چشمکی به اخوان. مالکی گفت من بچه‌ها رو می‌برم شمال، و دستش را آرام کشید روی روکش چوبی سیاه‌میز، گردو خاکش را

گرفت.

مالکی پرسید از اشراقی این‌ها خبری نشد؟
مظفری چیزی از مادر و خواهر همه‌شان گفت.
نه از اون سگ‌ننه و نه از املشی. البته او مدن بیمارستان.
آقابزرگ و علیزاده تاج گل فرستادن. اما رو نشون
نمی‌دن.

نگاهی انداخت به اخوان که می‌گفت فکر کنم منتظرن ما
به نتیجه برسیم. از ملاقات سوئد که خبر دارن و می‌دونن
قراره اون‌ها بیان ایران.
اخوان هم بلند شده بود.

مظفری گفت آره، یونس بهم گفت. با حاج خانم اوامده
بود بیمارستان. بالا نیومد. تو ماشین دیدمش. گفت
شنیده میرلوحی می‌آد.
مالکی گفت بذار بیان.

تَقّه‌ای به در خورد و کیمیا وارد شد. گفت آخرین نامه‌های
او کراین را آورده، به طرف میز مالکی رفت و چند برگ
کاغذ گذاشت کنار دست مالکی روی روکش سیاه میز و
دستش را پس کشید و نگین صورتی انگشترش خط‌پهن
و موج صورتی‌رنگی کشید روی میز و در هوا و روی
کف‌پوش تا کنار درواز در رفت بیرون.

مظفری دررا پشت سرش بست و نفس عمیقی کشید؛
انگار از ته آب بالا آمده باشد. روشنی سرسرا به‌نظرش

غیرعادی آمد. آهسته به اخوان که شانه به شانه‌اش بود،
گفت نگرانشم. حالش اصلاً خوب نیست.
رفتند طبقه پایین، دفتر مظفری.
باید بریم او کراین. هر چه زودتر.
خودت برو.

تو چی؟
اگر این وسط لوحی بیاد چی؟
بدون من با مالکی تماس نمی گیره.
این که می گیره.
امکان نداره. بزرگ شون کردم. نه این با لوحی تماس
می گیره، نه اون با این. سریع برمی گردیم.
اخوان رفت کنار پنجره ایستاد.
مظفری گفت باید فردا بریم. برای مالک دلم می سوزه،
اما برای خودمون بیشتر. باید این معامله رو برای
خودمون دوتا انجام بدیم و برگردیم و با اون‌ها به توافق
برسیم.

طوری حرف می زنی انگار مالک مرده.

نمرده؟

منتظر جواب اخوان شد.

اخوان دست‌ها را به سینه زده بود و از پنجره پشت بام‌ها را نگاه می‌کرد.

مظفری در اتاق را بست، رفت طرف پنجره. پشت سر اخوان ایستاد. از پشت بغلش کرد.

اخوی، دلم می‌خواد باهم کار کنیم. من مثل مالک در حقت نامردی نمی‌کنم. مالک دیگه نمی‌کشه. حیف این معامله. خودم و خودت. دوتایی. نه نگو. می‌دونی که من توی هر کاری اوستام، الا کنار اومدن و سروکله زدن با فرنگی جماعت. تو باید ترتیب اون‌ها رو بدی. یک دستش روی شکم اخوان بود و یک دستش دور سینه‌اش.

قرارداد رو خودمون دوتا امضا می‌کنیم. به مالک ربط نداره. دیگه نمی‌کشه. بعد با میرلوحی و بقیه کنار می‌آییم. فامیلن دیگه.

اخوان را فشرد به لبه پنجره.

می‌ریم معامله رو تموم می‌کنیم و شماره حساب بانکی خودمون رو می‌دیم.

سر اخوان را چسباند به شیشه.

نه نگو. به نفعته.

شما برو به کارت برس. این جا فعلاً کاری نداریم. من

هستم.

بادی که از سمت دریا می‌وزید، می‌پیچید در موهای
میشم.

مالکی نگاهش کرد و گفت باید برم پسر. حال مامانت
هم که الحمدلله بد نیست. هانیه هم بهتر شده. دکتر
معصومی هم هست. همین جاست.
دکتر معصومی؟ کجا؟

ویلای بزرگ منش رو براش گرفتم. گفتم مدتی که شما
این جا هستین، اون هم باشه. به مامانت نگو دکتر
این جاست.

بوی ته‌مانده عطری دیگر پریده در هوا پیچید. از سمت
کوه‌ها یا دریا.

به مامانت نگو. اون وقت فکر می‌کنه حالش بده.
معصومی این جا می‌مونه. مطبش رو بسته و از بیمارستان
مرخصی گرفته. این پرستاره هم که آوردم، هائیده خانم،
پرستار خودِ معصومیه. دکتر هر دو سه روز می‌آد مامانت و
هانیه رو معاینه می‌کنه. هر اتفاقی افتاد، فوری دکتر رو
خبر کن.
باشه.

شماره تلفنش رو برات اس‌ام‌اس می‌کنم. می‌رم تهران.
مظفری و اخوان باید دیگه از او کراین برگشته باشن.
نمی‌دونم چرا تماس نگرفتن. کیمیا هم جواب نمی‌ده.

سایه ده‌ها مرغ دریایی که بال‌زنان و بی‌صدا بالای
سرشان پر می‌زدند، افتاد روی سرشان و روی ماسه‌ها و
درخت‌های بلند صف کشیده کنار دیوار.
مالکی رفت سمت اتومبیلش. بیت‌الله به لنگه در تکیه
داده بود، جلو آمد. مالکی تشکر کرد و بچه‌ها را سپرد
دستش. سوار شد. بیت‌الله دست تکان داد و
خدا حافظش را مالکی در آن هیاهوی موج‌های بلند و بادِ
تندی که از نیمه‌شب شروع شده بود، نشنید.
مالکی وارد جاده شد و به سرعت رفت.
بیت‌الله در ویلا را بست و دوید سمت اتاقش و دنباله
شال گردنش در هوا بالا و پایین می‌رفت. دوید و ندید
سمیرا پشت پنجره ایستاده بود و خیره نگاه می‌کرد به
درهم پیچیدن گل‌ها و بوته‌ها و سر کوفتن درخت‌ها به هم
و به ابرهای سیاه فراز جنگل و کوه. سمیرا ایستاده بود
کنار پنجره و وقتی سر برگرداند که صدای تِک‌تِک عصای
زیر بغل هانیه را شنید و صدایش را که گفت می‌رود حمام.
سمیرا به دنبالش رفت و به پرستار گفت خودش هانیه را
حمام می‌کند و به دختر گفت صبر کن ببینم حمام گرمه؛
که بود. مادر برگشت و آهسته و با احتیاط، با دختر وارد
حمام شد، کمکش کرد لباس درآورد، عصای دختر را
گرفت و گذاشت کناری و زیر بغلش را گرفت، نشاندش
لبه وان و دستی کشید بر پوست سفید سفید و پشت

صاف و بی نقص دختر و چشم‌ها را بست، و از سرانگشتان
ریزآبادی خون فواره زد بر کاشی‌های سفید کف و دیوارها
و بوی مردار پیچید و سمیرا دست روی شکم گذاشت تا
معددهاش را نگه دارد و دست روی سینه گذاشت و دست
روی گلو که نتوانست و استفراغش پاشید روی
کاشی‌های سفید کف و دیوارها.
هانیه فریاد می‌زد و پرستار که دویده بود به حمام، مانده
بود چه کند. سمیرا روی زمین افتاده بود و باریکه‌های
خون روی دیوارها جاری بود.
وارد جاده تهران که شد، به میثم تلفن کرد. میثم از حال
مادرش گفت.
دکتر معصومی الان رفت. مامان حالش بهتر شده. دیگه
داد نمی‌زنه. فکر کنم خوابیده... هانیه هم... نه، چیزیش
نشد... خیلی ترسید... اما باهاش حرف زدیم. یعنی دکتر
معصومی و هایده خانم... آره. الان بهتره...
میثم گوش می‌داد، اما پدر هیچ نمی‌گفت.
بابا؟... فکر کردم قطع شد... راستی دکتر معصومی گفت
هانیه دیگه لازم نیست با عصا راه بره...
میثم خندید و وقتی پدر گفت شکر، خوشحال شد.
میثم خدا حافظی کرد، تلفن را قطع کرد، اما باز شماره را
گرفت.
بابا، نمی‌خواستی با هانیه صحبت کنی؟... صبر کن...

مالکی زد کنار و ایستاد. جاده را در موج اشک می دید و
کوه ها عقب و جلو می شدند.
صدای دختر زمزمه ای بود در دهلیزهایی تاریک و معطر.
دختر گفت حالش خوب است و حالا که عصا ندارد،
بیشتر مراقب مادر خواهد بود و خندید. خدا حافظی که
کرد، گوشی را داد به میثم. میثم الو گفت، اما پدر قطع
کرده بود. باید قطع می کرد.
از قله کوه سنگ هایی می ریخت به بزرگی اژدها.
میثم از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و به هانیه گفت
باد سبک تر شده و موج ها کمتر. می رم یک کم بیرون و
نزدیک ظهر برمی گردم و باهم می ریم قدم می زنیم. تو
می خواستی فیلم ببینی؟
دی وی دی فیلم سینمایی را که هانیه داده بود، گذاشت
توی دستگاه و رفت. رفت به مادرش سر بزند.
مادر در اتاقش نبود. تخت خواب مرتب بود. میثم رفت به
آشپزخانه. حلیمه تنها بود. رفت توی راهرو. هانیه را دید
که کنار در حمام ایستاده بود و میثم را که دید، حرکتی از
سر نگرانی و ناچاری کرد و اشاره ای به داخل حمام.
سمیرا نیمه لخت زانو زده بود کف حمام. دستمالی به
دست داشت و سطلی پُر از مایع کف کرده کنارش بود.
دستمال را با مایع خیس می کرد و کف حمام را می سایید،
با شدتی که انگار می خواهد چیزی را زیر کاشی ها پاک

کند. موهای خیسش دو طرف آویزان و کشیده می شدند
روی کاشی های خیس کف. گاهی پیشانی روی کاشی ها
می گذاشت، باز سر برمی داشت، زانو می زد و به کنار دیوار
می رفت و دیوار را می سایید، بعد به طرف وان می رفت و
دیواره وان را می سایید. سایید و سایید و بعد سر گذاشت
لبه وان. دستی روی زانو و دست دیگر خسته روی
کاشی ها ولو. موها ریخته روی صورت و آویزان از لبه وان
تا روی زمین.
خوابید.

تمام شب نه اتومبیلی از خیابان رد شده بود و نه گربه ای
پی گربه ای دویده بود و نه بادی در شاخه ها پیچیده بود.
یک سگ هم در کوچه پارس نکرده بود و حالا تمام
تلفن های دنیا زنگ می زدند.
مالکی بلند شد و درجا نشست. روی کاناپه کنار پنجره
سرسرا. دیشب که از راه رسیده بود همان جا روی کاناپه
افتاده بود و خوابش برده بود.
نشست. زنگ تلفن قطع شد. اتومبیلش با در باز، وسط
حیاط بود.

بلند شد. هنوز پالتو به تن داشت. نگاهی به موبایلش
انداخت. چند شماره افتاده بود. خواست اول به میثم
زنگ بزند که باز تلفن زنگ زد.
دکتر مالکی؟

بخش کنسولی امور خارجه بود. یکی از دوستان.
کجایی شما؟ هزاربار زنگ زدم. خونه‌ای؟ همون جا باش
داریم می‌آییم.

مالکی تلفن را قطع کرد و نشست. نشست لبهٔ برکه‌ای که
هر چه درخت در دنیا بود، خودشان را در آب سبز تیره‌اش
نگاه می‌کردند.

مظفری و اخوان از فرودگاهِ کیف مستقیم رفته بودن
هتل. یکی از بچه‌های سفارت که گمون کنم بشناسیش،
ملایری، رفته بود دیدن شون و اصرار کرده بود برن باهم
چیزی بخورن. مظفری می‌گه خسته‌ست و می‌خواد تا
فردا بخوابه و می‌ره اتاقش. اخوان هم می‌گه خسته‌ست و
می‌ره اتاقش. توی یک طبقه اتاق داشته‌ن، روبه‌روی هم.
بچه‌های سفارت هم اصراری نکرده بودن و رفته بودن.

مظفری چشم باز کرد. صدایی شنیده بود و بیدار شده بود. اتاق تاریک بود. نور چراغ‌های خیابان از لای پرده‌های کشیده شده تو می‌زد و دلنگ دلنگ ناقوس کلیسایی شنیده می‌شد. بلند شد. از شکاف پرده‌ها خیابان را نگاه کرد. این جا و آن جا لایه باریک برف نشسته بود. تراموایی رد شد. ساعت از دوازده شب گذشته بود. رفت سر یخچال. آب خورد. بی خواب شده بود. خواست به رستوران هتل زنگ بزند و چیزی سفارش بدهد. گوشی تلفن را برداشت. شماره اتاق اخوان را گرفت. چند زنگ خورد. بی جواب. بلند شد. در اتاق را باز کرد. راهرو دراز و خلوت بود. یک عالم در سیاه‌رنگ دو طرف. قرمزی درخشان موکت کف و دیوارپوش‌ها چشمش را می‌زد. نگاهی به دوروبر انداخت و به سرعت وارد راهرو شد. در روبه‌رویی را زد و تند برگشت به اتاق خودش و در چارچوب در ایستاد تا کسی او را با شورت و زیرپوش رکابی نبیند.

در اتاق روبه‌رو باز نشد. مظفری کمی صبر کرد، باز دوید و دوباره این بار محکم‌تر در زد. لای در باز شد؛ قفل نبود. مظفری، جاخورده، اخوان را صدا کرد که جوابی نگرفت. در را بیشتر باز کرد. وارد شد. تاریک بود. نور ضعیفی از لای پرده‌ها تو می‌زد. مظفری دست دراز کرد کلید چراغ را بزند که سرش کشیده شد عقب و بوی ادوکلن

بینی‌اش را پُر کرد. بو از دستی بود که دهان او را محکم گرفته بود و سرش را کشیده بود عقب، تا دست دیگر با کاردی خرخره‌اش را ببرد. بوی خون بینی‌اش را پُر کرد و از لای پلک‌ها، قبل از بسته شدن، اخوان را در نور کمرنگ دید که روی تخت خواب میان شطی از خون افتاده بود و از شکم تا خرخره‌اش چاک خورده بود. چشم‌های مظفّری هم بسته شدند.

مردی که روبه‌رویش نشسته بود و از بخش کنسولی امور خارجه آمده بود گفت سفارت پی‌گیرشه، دکتر. چیزی ازشون نبردن. گویا کسی صدایی هم نشنیده. هتل خیلی بزرگیه. آقای میرزایی دیروز تو تلفن می‌گفت نیم‌ساعت که ما اون جا بودیم، پونصد نفر بیشتر از در اومدن و رفتن. ممکنه کار مافیای روسی باشه. یا منافقین. شاید دوربین‌های هتل چیزی گرفته باشن. بینی مالکی پُر از گرد و خاک بود، اما نه سرفه می‌کرد و نه عطسه.

مرد نگاهی انداخت به همکارش که کمی دورتر از او و مالکی نشسته بود، و ادامه داد یک مورد دیگه این که پلیس او کراین گفته شرکتی که برای اون خدایا مرزها توی هتل اتاق رزرو کرده، اصلاً وجود نداره. اینترنتی براشون اتاق گرفته بودن. پولش رو به حساب هتل ریخته بودن، اما اصلاً همچین شرکتی وجود خارجی نداره.

مالکی چیزی نداشت بگوید.
برای چی رفته بودن او کراین؟
مالکی حرفی نزد. کارمند متوجه پریشانی عظیم مالکی
شده بود.
پس فعلاً باشه، اگه شما...
مرد دهان تکان می داد و صدایی بیرون نمی داد. مالکی
نگاهی به مرد کرد و مرد رفت و رفت و رفت و شد
نقطه ای.
آبشار سُرپی بود و آب نداشت. نمی شد در آن سُرپ دست
و رو را شست و خاک ته حلق را.
تمام چراغ های ده دوازده طبقه خاموش بودند. نگهبان
به مالکی سلام کرده بود و در اتومبیل را بسته بود.
آسانسور را زده بود. می خواست بگوید حاج آقا میرلوحی
هم الحمدلله او مدن، اما مالکی رفته بود. پیاده رفته بود.
از پله ها رفته و آن ها را شمرده بود و وسط راه، جایی بین
طبقه ها یادش رفته بود به چه عددی رسیده. خواسته بود
برگردد و دوباره پله ها را بشمرد. ایستاده بود، لبخندی
زده بود و سر تکان داده و روی پله ها نشسته بود. در
تاریکی.
تلفنش زنگ زده بود. سلام را جواب داده و، سر تکیه به
دیوار، گوش داده بود.
باور کن مالک، من ترتیب همه کارها رو داده بودم. من رو

که می شناسی. ول کن نیستم. از همون شب که توی سونا
جریان رو بهم گفتی، پی گیر بودم. ترتیبش رو داده بودم
که از همون پای هواپیما ببرن شون. اما انگار بلیت هاشون
رو عوض کرده بودن و دیروز صبح زود وارد شده. تازه
امروز شنیدم. شنیدم اومده بودن پای هواپیما دنبال شون
و از طریق پاوین برده بودن شون. هر سه تا رو. هر سه تا
اومده. ناصر و منصور و میرلوحی.
مالکی گوش داده بود و بعد گوشی را گذاشته بود
کنارش، روی پله. سر به دیوار تکیه داده بود و یادش
نمی آمد چند پله را شمرده بود.
بلند شد و راه افتاد.
در طبقه یازدهم، در تک تک اتاق ها را باز کرد. کت
مظفری را دید و فنجان قهوه اخوان را.
در طبقه دوازدهم، همه کرکره ها افتاده بودند و همه جا
عنایی بود.
پشت میزش نشست. مطمئن بود صدایی شنیده است و
نمی خواست بداند صدا از کجا بوده. دلش می خواست به
سؤال دبیر فیزیک جواب بدهد که فضانورها از فضا
زمین را چه رنگی می بینند. به سیل های معلم فیزیک
نگاه می کرد و به موهای سفید شده شقیقه ها. جواب
سؤال را می دانست؛ نمی گفت.
باد صرصری که روی پله ها در رگ هایش شروع به دویدن

کرده بود، حالا شده بود توفانی و ریخت به جمجمه‌اش و بلندش کرد و بردش هوا. لایه سبز تیره رنگ روی برکه به تلاطم افتاد و موج‌ها به دیواره جمجمه‌اش می‌کوبیدند و شاخه‌های درخت‌های سربه‌فلک کشیده در باد می‌شکستند. توفان کامپیوترها را از روی میزها بلند کرد و چرخاند و پرت کرد زمین. گرد و خاکی به هوا برخاست، انگار آخر الزمان، و چیزی رنگ‌رنگ در هوا معلق زد و غبار فرو ریخت روی سر مالکی و روی هر چیز که در عالم بود. **مالکی** چشم از زمین برداشت. باد در بین درخت‌های جنگل خوابیده بر دامنه و یال کوه می‌پیچید و از ته دره بادی سرد به سمت بالا می‌وزید. دو سه نفر از رستوران بیرون آمده و به مالکی نگاه کردند که در این سوز سرما روی تخت کنار دره که در عمقش مه پرسیه می‌زد، نشسته بود.

مالکی بلند شد. بطری خالی دوغ را روی قالیچه رنگ‌رنگ انداخت و رفت به رستوران. مرد مبلغی گفت و مالکی پرداخت و گفت پی سه کولی می‌گردد که این جا فال می‌گرفتند. مرد جوان ابرو بالا داد و گفت شاید مالکی رستوران را اشتباه گرفته؛ این جا اصلاً کولی ندارند و جایی این دوروبرها نیست که کولی‌ها رفت و آمد کنند و خندید. کاش بودن حاجی. واسه این روزای سرد بد نبودن. **مالکی** بوق زد، چندبار. بیت‌الله به سرعت آمد و در را باز

کرد و سلام که گفت، نگرانی در آن هوای تاریک و در نور چراغ‌های اتومبیل پخش شد.

مالکی اتومبیل را کناری پارک کرد. هوهوی موج‌ها در هوا بود و انعکاس نور نقره‌ای ماه روی درخت‌های قد کشیده در آن سرما و روی ساختمان که تمام پنجره‌هایش روشن بود.

میثم از ساختمان آمد بیرون. هراسان بود.

تلفن تون کجاست؟ هر چی زنگ می‌زنم، جواب نمی‌دین.

مالکی ایستاد.

میثم گفت که سمیرا از بعد از ظهر غیبتش زده.

گفت مامان حالش خوب بود. ناهار رو باهم خوردیم.

هایده خانم و حلیمه هم بودن. همه رفتن بخوابن. اما مامان دیگه پیداش نیست. دکتر معصومی و هایده خانم دارن همه جا رو می‌گردن.

میثم گفت به پلیس نوشهر چیزی نگفته‌اند؛ می‌خواسته‌اند اول نظر او را بدانند.

مالکی دوباره سوار اتومبیل شد. قبل از این که راه بیفتد، حال هانیه را پرسید که خوب بود.

از در که می‌رفت بیرون، از آینه نگاهی به میثم انداخت که کنار بیت‌الله ایستاده بود و قدش از بیت‌الله بلندتر بود.

پرده یکی از پنجره‌ها کنار رفت و هانیه را دید که سر به شیشه گذاشته بود و تاریکی را نگاه می‌کرد.

ترمز کرد. میثم به طرفش آمد. مالکی پیاده شد و پسر را بغل کرد و بوسید. دست پسر را گرفت. رفتند به ساختمان. هانیه آمده بود جلو در. مالکی هانیه را بغل کرد و بوسید و سر به گوشش گذاشت و دلش می خواست از دختر بپرسد چه طور باید این همه شن را از چشم‌ها بیرون بریزد. نپرسید.

پیچید به جاده کلاردشت، پیچید به راهی که آخرین بار با نعش ریزآبادی از آن رفته بود. فرمان را بین پنجه‌ها گرفت و پا را روی پدال گاز آن قدر فشار داد که مجبور شد خود را کمی جلو بکشد.

جاده پیش روی مالکی به دره‌ای می مانست سیاه که بین غول‌های سیاه‌تر مخروطی شکل دو سوی جاده دهان باز کرده بود و همه را در خود می کشید.

نور چراغ اتومبیل به سنگ‌ها می خورد و می شکست و تکه‌تکه در آن برهوت پخش می شد و روی برف‌ها می افتاد و انعکاسش نور تندتری داشت.

هیولاهای سیاه دوروبر، آرمیده زیر برف، دور و نزدیک می شدند و از جایی زوزه‌ای بلند بود. جلو در ویلا ایستاد.

در باغ باز بود.

وارد شد و در را نبست. انعکاس ماه روی یخ استخرپهن و معوج بود و چمن‌های یخ‌زده زیرپایش قرچ می کردند.

تمام چراغ‌ها خاموش.
در ساختمان باز.
باد لته‌های در ورودی را به هم می‌زد و بادی که از توی
ساختمان بیرون می‌زد، یخ بود.
مالکی یکی از صندلی‌های یک ورافتاده روی تراس را
برداشت و گذاشت کنار نرده و نشست رویش. خیره شد
به شب. نشست تا آسمان پشت درخت‌های فراز کوه،
نارنجی شد و رشته‌های زرد و نارنجی از لای درخت‌ها
سرازیر شدند بر دامنه کوه و دره. آفتاب هنوز پهن نشده
بود. مه، انگار دود، از بین درخت‌ها بلند شد و مثل
سیلاب سرازیر شد، تمام جنگل را گرفت و تمام دره و
کوچه را گرفت و ریخت به باغ و باغ شد غرق در مهی
غلیظ؛ انگار همه جا زیر ابری خاکستری خوابیده. مالکی
دست برد تا قطره آب لیموشیرین را که به طرف سینه‌اش
می‌سرید، از روی گردنش پاک کند، نفس عمیقی کشید
و بینی‌اش را پُر کرد با بوی اطلسی‌ها و گوش داد به
بال‌بال زدن پروانه و به هوهوی باد و زوزه‌هایی که از کوه
می‌آمد، گوش داد به چِلپ چِلپ شنای بچه‌ها در استخر،
به پیچ بیت‌الله و حلیمه. گوش می‌داد و نگاهش به ابر
گسترده در باغ بود که از لبه تراس بالا آمد و مالکی ابر را
دید که پاهایش را پوشاند و زانویش را و شکمش را. وزش
آرام ابر را روی پوست یخ‌زده صورت حس کرد و کاسه

چشم‌ها خنک شد.

ابر که غلیظ شد و مالکی که دیگر استخر را ندید و چمن‌ها و نرده‌ها و ستون‌های تراس را ندید و دست یخ‌زده روی زانوی خیسش را هم ندید، ابر که غلیظ شد و درخت‌ها انگار هیكل‌های آدمیزادگانی شدند بین کپه‌های ابر، صدای چرخ‌های اتومبیلی را روی برف شنید و صدای باز و بسته شدن درهای اتومبیل را شنید و صدای خرد شدن چمن‌های یخ‌زده را زیر گام‌های سنگین چند پا که ابر غلیظ را می‌شکافتند.

(نوشته و چندبار بررسی شده، در تهران و چند جا و به

چند دلیل، بین سال‌های ۱۳۸۴ تا ۱۳۹۴)